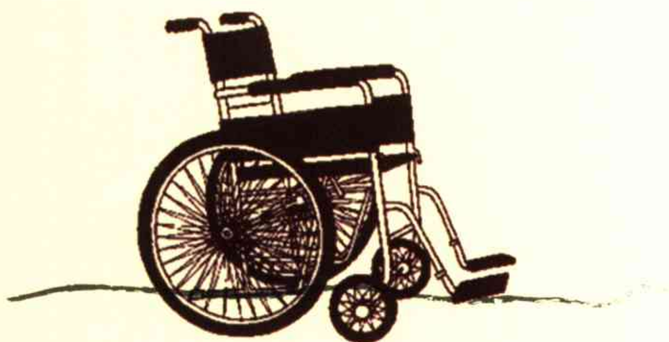


نشر قطره

چاپ هجدهم



سه‌شنبه‌ها با موری

مرد پیر... مرد جوان و بزرگ‌ترین درس زندگی

میچ البوم

ماندانا قهرمانلو

سلسله انتشارات ـ ۴۲۳
رمان ـ داستان خارجی ـ ۳۵



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Tuesdays with Morrie

Mitch Albom

سرشناسه:	آلبوم، میچ، ۱۹۵۸ - م.	Albom, Mitch
عنوان و نام پدیدآور:	سه‌شنبه‌ها با موری: مرد پیر... مرد جوان و بزرگ‌ترین درس زندگی / میچ آلبوم؛ ترجمه‌ی ماندانا قهرمانلو	
مشخصات ناشر:	تهران، نشرقطره، ۱۳۸۳	
مشخصات ظاهری:	۲٦۴ ص	
فروست:	سلسله انتشارات - ۴۲۳. رمان - داستان خارجی - ۳۵	
شابک:	۹۷۸ـ ۹٦۴ ـ ۳۴۱ـ ۳۱۳ـ ۲	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا	
یادداشت:	عنوان اصلی: Tuesdays With Morrie: an old man, a Young man, and lif's greatest lesson, c 1997	
موضوع:	شوارتس، موریس	
موضوع:	دانشگاه براندیس - هیئت علمی - سرگذشت‌نامه	
موضوع:	تصلب جانبی آمیوتروفیک، ایالات متحده، بیماران، سرگذشت‌نامه‌ی معلمان، ایالات متحده، روابط با شاگردان، نمونه‌پژوهی	
موضوع:	مرگ، جنبه‌های روان‌شناسی، نمونه‌پژوهی	
شناسه‌ی افزوده:	قهرمانلو، ماندانا، ۱۳۵۲ - ، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۳ ۹ ش ۴۱۸ ب / LD ۵۷۱	
رده‌بندی دیویی:	۳۷۸/۱۲۰۹۲	
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۲۹۱۱۴۷۲	

شابک: ۹۷۸ـ۹٦۴ـ۳۴۱ـ۳۱۳ـ۲ ISBN: 978-964-341-313-2

سه‌شنبه‌ها
با
موری

مرد پیر... مرد جوان

و

بزرگ‌ترین درس زندگی

میچ البوم

مترجم

ماندانا قهرمانلو



سه‌شنبه‌ها با موری

میچ البوم
مترجم: ماندانا قهرمانلو
چاپ هجدهم: ۱۳۹۵
چاپ: صبا
صحافی: خلیج فارس
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
بها: ۱۷۰۰۰ تومان

خیابان دکتر فاطمی، خیابان ششم (شیخلر)، کوچه‌ی بنفشه، پلاک ۸
تلفن: ۳ـ۸۸۹۷۲۳۵۱
دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶
کد پستی: ۱۴۱۵۶۷۲۳۱۳

---

www.nashreghatreh.com
info@nashreghatreh.com
nashr.ghatreh@yahoo.com
Printed in The Islamic Republic of Iran

ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به:
همه‌ی رهروان راه عشق...

به نام آفریدگار عشق

فهرست

سپاس و تشکّر مترجم

با تشکّر از:

استاد عزیزم، خانم دکتر فیروزه مهاجر شجاعی، که اصل این کتاب را در اختیار من قرار دادند؛

و

دوست با صبر و حوصله‌ام، وودی فرانک[1]، به خاطر کمک‌های بی‌دریغش در امر ترجمه؛

(Thank you Woody, for your helps.)

دکتر قطب‌الدین صادقی؛

و آقای مهندس فیاضی؛

و

با تشکر فراوان از مجموعه محترم نشرقطره

به امید ارتباط مداوم با نیروی درون

ماندانا قهرمانلو ـ بهار ۱۳۸۱

1.Woody Frank

نظرات مختلف در مورد این کتاب

«کتابی جذاب در مورد عشق مردی به مرشد خویش، صداقتی ماندگار در خدمت بالندگی افراد بشر.»

ـ رابرت بلای[1]، نویسنده‌ی
«Iron John»

«تمامی قدیسین و بودیست‌ها به ما تعلیم داده‌اند که فرزانگی برابر است با هم‌دردی و بالعکس. اکنون موری از راه رسیده و با شفافیت تمام این معادله را اثبات کرده است. زندگی و مرگ او به‌منزله‌ی راهنمایی در سیر و سلوک ماست.»

ـ جوانّا بال[2]، مؤسّس و مدیر اجرایی
باشگاه گیلدا

«ملاقات من با موری در آخرین ماه‌های زندگی او صورت گرفت. در کنار او بودنْ موهبتی است شامل عشق، حقیقت‌بینی، شجاعت و سخاوت.

---

1. Robert Bly 2. Joanna Bull

میچ آلبوم از طریق کتاب «سه‌شنبه‌ها با موری» این موهبت سودمند را با ما سهیم شده است. برای گنجاندن این موهبت در قلب‌تان، تا چهارشنبه صبر نکنید.»

ــ استفان لِوین[1]، نویسنده‌ی
«Who dies?», «Healing into Life and Death»

«سه‌شنبه‌ها با موری ستایشی دل‌انگیز و ظریف از افراد پیر و مرحله‌ی‌پیری است. میچ آلبوم، از تو به‌خاطر این‌که مرا به موری شوارتز[2] معرفی کردی، متشکّرم. عظمت و صداقتش وجودم را به لرزه درآورد. و شوخ طبعی و خوش مشربی او خنده بر لبانم نشاند.»
ــ آلکس کوتلوویتز[3]، نویسنده‌ی
«There are no children here»

«فرزانگی و شفافیت با زیبایی هرچه تمام در این کتاب به‌رشته‌ی تحریر درآمده و سادگی را علی‌رغم پیچیدگی‌های زندگیِ عاشقانه انتقال داده.»
ــ دکتر اِم. اسکات پِکْ[4]، نویسنده‌ی
«The Road Less Traveled»,[5]
«Denial of The Soul»

«تک تک ورق‌های این کتاب کوچک، زیبا و تکان‌دهنده با گرمای عشق پرتوافشانی می‌کنند، عشقی که برای ابراز خود شرمسار نیست.»

---

1. Stephen Levine   2. Morrie Schwartz   3. Alex Kotlowitz
4. M. Scott Peck
۵. این کتاب با عنوان «جاده‌ی کم گذر» توسط رؤیا منجم به فارسی برگردانده شده است.

ــ رابی هارولد کوشنر[1]، نویسنده‌ی
«When Bad Things Happen to Good People» ,
«How Good Do we Have To Be ? A New Understanding of Guilt And Forgiveness.»

«گنجینه‌ای باورنکردنی، درکی از مرگ بشر، راهنمایی مهم و سرچشمه‌ی روشنگری. در کنار مرشدی که تجربه‌ی مرگ خویش را سهیم می‌شود، با دانش و بینشی ژرف آماده‌ی مواجهه با پدیده‌ی مرگ خواهیم شد. من با این کتاب خندیدم، گریه کردم و پنج جلد از آن را برای فرزندان‌مان سفارش دادم.»

ــ دکتر برنی اس. سیگِل[2]، نویسنده‌ی
«Love, Medicine And Miracles»[3]

«شرح حالی به‌شدت تکان‌دهنده از فرزانگی و شجاعت؛ مرشدی خستگی‌ناپذیر که جنبه‌های گوناگون مرگ خویش را سهیم می‌شود. با شرکت در آخرین کلاس درس موری نکات بی‌شماری را فرا خواهیم گرفت».

ــ جان کابات زین[4]، یکی از نویسندگان
«Everyday Blessings»,
«Wherever You Go, There You Are»

«من عاشق این کتاب هستم. به همه‌ی دوستانم گفته‌ام، شما باید این کتاب

---

1. Rabbi Harold Kushner 2. Bernie S. Siegel

۳. این کتاب تحت عنوان «عشق، معجزه‌ی پزشکی» توسط رؤیا منجم به فارسی برگردانده شده است.

4. Jon Kabat Zinn

را بخوانید.» میچ آلبوم هدیه‌ی ارزشمندی از طرف استاد خود موری شوارتز به‌ما داده و اکنون ما این فرصت طلایی را داریم که همان درس‌ها را بشنویم. این کتاب، داستانی واقعی است که شما را به‌مرحله‌ی اشراق می‌رساند. و با پرتویی که از خود به‌جا می‌گذارد تا ابد شما را گرم نگه می‌دارد.

ـ اِمی تَن[1]، نویسنده‌ی
«The Joy Luck Club»

1. Amy Tan

آشنایی با نویسنده

میچ آلبـوم روزنـامه‌نگار «Detroit Free Press» است. انـجمن نـاشران ورزشی امریکا[1] تا سال ۱۹۹۷، دوبار میچ را بهترین مقاله‌نویس ورزشی تشـخیص داده و رتـبه‌ی اوّل را بـه‌او اخـتصاص داده‌انـد. وی عـلاوه بـر روزنامه‌نگاری، برنامه‌های رادیویی (ABC و WJR دیترویت) و برنامه‌های تـلویزیونی (در شـبکه‌ی ESPN و MSNBC ــ گـزارش‌ورزشـی) را نـیز نویسندگی و اجرا می‌کند. آلبوم سابق بر این نـوازنـده‌ای حـرفه‌ای بـوده است.

از آثار دیگر او می‌توان به «Bo» و «Fab Five» ــ جـزو پـرفروش‌ترین کتاب‌های سال امریکا ــ و هم‌چنین چهار مجموعه مقاله‌ی ورزشی[2] اشاره کرد.

میچ با همسر خویش، ژانین[3]، در فرانکلینِ[4] مـیشیگان[5] اقـامت دارد. میچِ چهل و پنج ساله نویسنده‌ی پرفروش‌ترین کتاب سال ۱۹۹۷ در کشور

---

1. (APSE) Associated Press Sports Editors

2. Live AlbomI, Live AlbomII, Live AlbomIII, Live AlbomIV 3. Janine

4. Franklin 5. Michigan

امریکا بوده است. (Mitchalbom.Com)

فعالیت‌های نوشتاری

نویسنده‌ی چند کتاب، شامل:

الف ــ «سه‌شنبه‌ها باموری»: از تأثیرگذارترین و پرفروش‌ترین انتشارات نیویورک تایمز که از اکتبر ۱۹۹۷ تاکنون همواره در پنج ردیف صدر جدول پرفروش‌ترین کتاب‌های سال قرار داشته است. اُپراهْ وینْفری[1] بر اساس این کتاب فیلمی تلویزیونی تهیه کرد، که دسامبر ۱۹۹۹ از شبکه‌ی ABC پخش شد ــ با بازی جک‌لِمون[2] و هَنک آزاریا[3]. روح اثر طوری است که نه تنها فیلم جزو پربیننده‌ترین برنامه‌ها شد، بلکه در سال ۲۰۰۰ نیز چهار جایزه‌ی «امی» نیز به‌خود اختصاص داد (برای بهترین بازیگر نقش اوّل ــ Lemmon ــ و نقش دومِ ــ Azaria ــ مَرد). تاکنون بیش از پنج میلیون نسخه از این اثر به چاپ رسیده است. «سه شنبه‌ها با موری» در سی و چهار کشور و به سی زبان ترجمه شده و به چاپ رسیده است. این کتاب پرفروش‌ترین کتاب سال در کشورهای ژاپن، استرالیا، برزیل و انگلیس نیز بوده است.

«سه‌شنبه‌ها باموری» در رسانه‌های گروهی امریکا شامل مطبوعات ــ از جمله مجلّات Red Book, TV Guide, Life Magazine, People Magazine ــ و تلویزیون ــ در برنامه‌های NBC'S Today Show, Oprah Winfrey Show Tom Snyder Show, Larry King Live, CBS Early Show و O'Donnell Show Rosie ــ نیز بسیار پرطرفدار بوده است.

ب ــ کتاب Bo.

ج ــ سلسله کتاب‌های پنج قسمتی Fab.

---

1. Oprah Winfrey 2. Jack Lemmon 3. Hank Azaria

فعالیت‌های مطبوعاتی

به تشخیص APSE[1] به مدت سیزده سال نویسنده‌ی شماره‌ی یک گزارش‌های ورزشی بوده است ـ این جزو بزرگ‌ترین افتخارات شغلی او محسوب می‌شود ـ و تاکنون هفت بار این جایگاه را برای خود حفظ کرده است. هیچ نویسنده‌ی دیگری نتوانسته بیش از یک‌بار جایزه‌ی APSE را به‌خود اختصاص دهد. علاوه بر این بیش از صدها لوح تقدیر نیز دریافت کرده، از جمله از طرف: National Sportswriters, UPI, Headliners Club, AP, Broadcasters Associations, و...

نوشته‌های او در مطبوعات داخل و خارج کشور نیز به چاپ می‌رسند، از جمله در: , TV Guide, The New York Times, Sport, GQ, USA Today, Sport Illustrated، مجله‌ی پرطرفدار آلمانی GEO و MSNBC.int.

فعالیت‌های رادیویی

مجری چندین برنامه‌ی رادیویی:

الف ـ The Mitch Albom Show (از دوشنبه‌ها تا پنج شنبه‌ها)

ب ـ The Mitch Albom Show on The Weekend (شنبه‌ها)

ج ـ The Monday Sports Albom ـ که مصاحبه‌ای است با پیش‌کسوتان؛ از زمان پخش اوّلین قسمت آن چهارده سال می‌گذرد. مهمانانی هم‌چون جرالد فورد[2]، وِین گرِتزکی[3] و دنیس رادمَن[4] در این برنامه حضور داشته‌اند.

---

۱. Associated Press Sports Editors انجمن ناشران ورزشی امریکا.

2. Gerald Ford 3. Wayane Gretzky 4. Dennis Rodman

فعالیت‌های تلویزیونی

میچ یکی از اعضای هیئت تحریریه‌ی گزارش‌های ورزشی است. با ESPN's Up Close, CBS Early Show, NBC's Today Show, ABC News, همکاری دارد. دو بار نیز به‌عنوان مفسّر ورزشی المپیک انتخاب شده، بار اوّل در ABC's Good Morning از سری بازی‌های آتلانتای امریکا و اخیراً در CBS Early Show از سری بازی‌های سیدنیِ استرالیا.

فعالیت‌های موسیقی

میچ آهنگساز و نویسنده‌ی اشعار ترانه‌هاست. از کارهای او می‌توان به موسیقی متن فیلم تلویزیونی «Cookin For Two» به کارگردانی آرنولد شوایتزینگر[1]، محصول ۱۹۹۰ اشاره کرد.

اخیراً نیز اشعار ترانه‌ای را سروده که توسط وارن زیوون[2]، دیوید کراسبی[3] و دیوید لِترمن[4] اجرا شده است.

آشنایی با شخصیت میچ آلبوم

میچ متولد فیلادِلفیا، فارغ‌التحصیل دانشگاه براندیز در رشته‌ی جامعه‌شناسی و فوق‌لیسانس روزنامه‌نگاری و مدیریت بازرگانی از دانشگاه کلمبیای نیویورک سیتی است. سال‌ها پیش نقش کوتاه در نمایشی برای کمدین معروف «گیب کاپلان[5]» ایفا کرد.

میچ دو مؤسسه‌ی خیریه در دیترویت بزرگ بنیان کرده است:

۱. The Dream Fund ـــــ سال تأسیس ۱۹۸۹، مختص کودکان بی‌بضاعت جهت فراگیری انواع هنرها.

---

1. Arnold Schwarzengger

۲. Warren Zevon، خواننده و آهنگساز.

3. David Crosby 4. David Letterman 5. Gabe Kaplan

۲. A Time To Help ــ سال تأسیس ۱۹۹۸، در این مؤسّسه افراد داوطلبانه هر ماه یک‌بار دور هم جمع می‌شوند تا فعالیت‌های گوناگونی را در دیترویت متعهد شوند.

فعالیت‌هایی از قبیل: ساخت جان‌پناه، همکاری با Habitat For Humanity و برنامه‌های خوراک‌رسانی به سالمندان.

آلبوم خود نیز به مؤسّسات خیریه کمک مالی می‌کند، مؤسّساتی هم‌چون:

CATCH[1], Forgotten Harvest و Michigan Hospice Organization

میچ آلبوم در سال ۱۹۹۹ مرد ملّی سال تشکیلات Hospice[2] شد.

«باب کاستاس»[3] ــ یکی از دست‌اندرکاران شبکه‌ی NBC ــ در مورد میچ آلبوم این چنین گفته است:

«میچ آلبوم با شفقت و آگاهی می‌نویسد. او یکی از بهترین نویسندگان ورزشی جوان کشور امریکاست.»

و نیز «جو دامِرس»[4] ــ رییس Detroit Pistons:

«میچ آلبوم یکی از بهترین نویسندگانی است که تا به‌حال دیده‌ام.»

---

1. Caring Athletes Team For Children's and Henry Ford Hospital

۲. بیمارستانی که به بیماران لاعلاج اختصاص دارد.

3. Bob Costas 4. Joe Dumars

تقدیم به برادرم پیتر شجاع‌ترین فردی
که می‌شناسم .

«میچ آلبوم»

سپاس و تشکّر نویسنده

از همگی این افراد که مرا در خلق این اثر یاری دادند سپاسگزارم ــ برای خاطره‌های‌شان، برای صبر و حوصله‌شان و برای کمک‌های بی‌دریغ‌شان ــ شارلوت، راب و جاناتان شوارتز[1]، مائوری استاین[2]، چارلی دِرِبر[3]، گوردی فِلمن[4]، دیوید شوارتز[5]، رابی آل آکسِلْراد[6]، و جمع کثیری از دوستان و آشنایان و همکاران موری. ناشرم، بیل تامِس[7]، برای تقبل این پروژه، به‌محض اوّلین تماس. دیوید بلَک[8] که همواره بیش از خودم به من ایمان دارد، و... در اصل،

«موری»،

برای این‌که پذیرفت، این پایان‌نامه‌ی آخر ترم را با هم تکمیل کنیم.
آیا شما تا به‌حال چنین استادی داشته‌اید؟

---

1. Charlotte, Rob, Jonathan Schwartz 2. Maurie Stein 3. Charlie Derber
4. Gordie Fellman 5. David Schwartz 6. Rabbi Al Axelrad
7. Bill Thomas 8. David Black

پیش درآمد

شاید روزگارانی پدربزرگ، مادربزرگ، معلم یا همکاری وجود داشته. پیردهر، بزرگ‌ترِ صبور و عاقلی که شما را درک می‌کرده، و زمانی که شما جوان بودید و جستجوگر، کمک‌تان می‌کرده که جهان را ظرف ژرف‌تری تصور کنید، و با رهنمودهای قاطع خویش یاری‌گر طی‌طریق‌تان در این دنیا بوده.

این شخص برای میچ آلبوم کسی نیست جز موری شوارتز، استاد دانشگاه او ـ تقریباً از بیست و چهار سال پیش.

شاید شما نیز همانند میچ به هنگام سیر و سلوک، ردّ پای مرشد خود را گم کرده و روشن‌بینی خود را از دست داده‌اید و جهان را سردتر و بی‌روح‌تر احساس می‌کنید. آیا مایل هستید بار دیگر مرشد خویش را ملاقات کنید، سؤالات مهم‌تری که هم‌چنان ذهن شما را تسخیر کرده‌اند، با او مطرح کنید و کلید حل زندگی سرسام‌آور امروزتان را بیابید؟ همانند ایام قدیم...

بخت و اقبال میچ آلبوم بلند بود و دوباره موفق شد موری پیر را در آخرین ماه‌های زندگی‌اش کشف کند. موری با وجودی که از مرگ خویش آگاه بود، میچ را هر سه‌شنبه در اتاق مطالعه‌اش پذیرفت. مانند دوران دانشگاه. آن‌ها رابطه‌ی دوستانه‌ی خود را از سر گرفتند، رابطه‌ای که در

واقع «آخرین کلاس درس» بود: درس‌هایی در باب چگونه زندگی‌کردن.

سه‌شنبه‌ها با موری تاریخ‌نگاری اعجاب‌انگیز لحظاتی است که این دو مرد با یک‌دیگر صرف کردند، و میچ از طریق این کتاب، هدیه‌ی ماندگار موری را با جهان سهیم شده است.

واحد درسی

❧ آخرین کلاس زندگی استاد قدیمی من یک روز در هفته در منزل او، در جوار پنجره‌ی اتاق مطالعه برگزار می‌شد، تا او قادر به‌دیدن گیاه گرمسیری کوچکی به‌نام هی‌بیس‌کِس (hibiscus)[1] باشد، گیاهی که برگ‌های صورتی‌رنگش درحال ریزش طبیعی بودند. زمان کلاس روزهای سه‌شنبه بود، پس از صرف صبحانه؛ و موضوع کلاس، مفهوم زندگی [هستی‌شناسی]. آموزش از طریق [انتقال] تجربه صورت می‌گرفت.

نمره‌ای در کار نبود، اما هر هفته باید امتحان شفاهی می‌دادی. می‌بایست به سؤالات جواب می‌دادی. و می‌بایست سؤالات شخصی خودت را مطرح می‌کردی. در ضمن می‌بایست گاه‌گاهی نیز اعمال جسمانی انجام می‌دادی، اعمالی نظیر بلندکردن سر استاد و قراردادن آن در بهترین قسمت بالش، و یا قراردادن عینک استاد روی قوز بینی او. بوسه‌ی خداحافظی افتخار دیگری بود که می‌توانستی نصیب خود کنی.

---

۱. hibiscus: گیاه یا بوته‌ای گرمسیری، دارای گل‌های بزرگی با رنگ‌های روشن. این گیاه که از جنس بامیه است، در مناطق گرم استوایی می‌روید و هم به‌صورت بوته هم به‌صورت درختچه‌ی آن یافت می‌شود. تا حدی شبیه گل سرخ است ـ به شکل گروهیِ آنْ مثل نسترن. نام دیگرِ آنْ گل سرخ چینی.

نیازی به کتاب نبود، درس‌های بسیاری هنوز از نظرها پنهان مانده بود، درس‌هایی هم‌چون عشق، کار، جامعه، خانواده، کهنسالی، بخشش، و، سرانجام مرگ.

آخرین درس بسیار کوتاه بود. فقط چند واژه.

در عوضِ جشن فارغ‌التحصیلی، مراسم خاکسپاری برگزار شد.

با وجود این‌که از امتحان آخر ترم خبری نبود، می‌بایست طومار طویلی از آن‌چه که آموخته بودی، تهیه می‌کردی. آن طومار اکنون در این‌جا پیشکش شده است.

آخرین کلاس زندگی استاد قدیمی من، تنها یک دانشجو داشت.

آن دانشجو من بودم.



بعدازظهر شنبه‌ای شرجی از اواخر بهار سال ۱۹۷۹. صدها نفر از ما دانشجویان در کنار هم‌دیگر، به ردیف، روی صندلی‌های چوبی چیده شده در محوطه‌ی چمنِ اصلیِ دانشگاه نشسته‌ایم. همگی رداهای بلند و گشاد نایلونی آبی رنگی به تن داریم. با بی‌حوصلگی به سخنرانی‌های طولانی گوش می‌دهیم. به محض پایان مراسم، کلاه‌های خود را به هوا پرتاب می‌کنیم و رسماً از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شویم، دانشجویان فارغ‌التحصیل کارشناسی دانشگاه براندیز[۱]، واقع در شهر والتهامِ[۲] ماساچوست[۳]. گویی برای بسیاری از ما دوران کودکی تازه به سر آمده است.

چند لحظه پس از اتمام مراسم، استاد مورد علاقه‌ام، موری شوارتز را پیدا و او را به پدر و مادرم معرفی می‌کنم. موری مرد کوتاه قامتی است که گام‌های کوتاهی برمی‌دارد، و وزش بادی شدید می‌تواند در هر لحظه او را ناگهان از زمین جدا کند و تا میان ابرها بالا ببرد. موری در ردای فارغ‌التحصیلی خویش از طرفی به واعظ کتاب مقدس و از طرفی دیگر به جن[۴] روز کریسمس شباهت پیدا کرده است. او دارای چشمان درخشان سبز ـ آبی، موهای کم‌پشت نقره‌فام و متمایل به سمت پیشانی، گوش‌های بزرگ، بینی

1. Brandeis 2. Waltham 3. Massachusettes

۴. elf: جن و پری؛ موجوداتی کوتاه قد، دارای گوش‌های بلند نوک‌تیز، و دارای قدرت‌های جادویی.

سه گوش و دو دسته ابروی خاکستری رنگ است. در ضمن دندان‌هایش به‌هیچ‌وجه مرتب نیستند و حتی ردیف پایین دندان‌های او به سمت عقب متمایل شده‌اند ـ گویی شخصی زمانی مشتی حواله‌ی آن‌ها کرده باشد ـ خنده‌اش چنان است که انگار اولین لطیفه‌ی روی کره‌ی زمین را برایش تعریف کرده باشی.

او برای پدر و مادرم می‌گوید که من در تمام کلاس‌های او حضور داشته‌ام. به‌آن‌ها می‌گوید: «شما پسری کاملاً استثنایی دارید.» از فرط خجالت سرم را پایین می‌اندازم. پیش از خروج از دانشگاه، هدیه‌ای به استادم می‌دهم، یک کیف دستی به رنگ قهوه‌ای روشن که حرف اول نام استاد در قسمت جلوی آن چسبانده شده است. شاید به خاطر این‌که نمی‌خواستم من را از یاد ببرد.

او کیف را می‌پسندد و می‌گوید: «میچ[1]، تو یکی از آن دانشجو خوب‌ها هستی.» سپس من را محکم در آغوش می‌گیرد. بازوهای لاغرش را دور کمرم احساس می‌کنم. قد من از او بلندتر است و زمانی که مرا در آغوش گرفته، احساس شرم می‌کنم، چون از او بزرگ‌تر هستم، انگار که من والد هستم و او کودک.

از من می‌پرسد که آیا من ارتباطم را با او ادامه خواهم داد. و من بی‌هیچ درنگی به‌او پاسخ می‌دهم: «البته.»

زمانی که به عقب گام برمی‌دارد، متوجه می‌شوم که اشک‌هایش سرازیر شده‌اند.

1. Mitch

فهرست منابع

ﷻ حکم مرگ استاد در تابستان سال ۱۹۹۴ صادر شد. با نگاهی به‌گذشته، موری خیلی پیش از این تاریخ متوجه شده بود که واقعه‌ی بدی در شرف وقوع است. او از همان روزی که رقص را کنار گذاشت، به این موضوع پی‌برد.

موری، استاد سابق من، همواره درحال رقص بود. نوع موسیقی برای او فرقی نمی‌کرد. راک‌اندرول[۱]، بیگ‌بَند[۲]، بلوز[۳]. او عاشق همه‌ی آن‌ها بود. موری عادت داشت که چشمانش را ببندد و با لبخندی شادی‌بخش احساسات خودش را مطابق با ضرباهنگ موسیقی به‌حرکت دربیاورد. این عمل او همیشه نمای زیبایی نداشت. او دیگر نگران همپا و شریکی برای رقص نبود. موری با خود می‌رقصید.

کلیسای میدان هاروارد[۴] پاتوق هرچهارشنبه شبِ موری بود، برای

---

۱. Rock and Roll: نوعی از موسیقی محبوب دهه‌ی ۵۰ میلادی، با ضرباتی قوی ونت‌هایی ساده.

۲. Big Band: گروه پر تعدادی از نوازندگان که موسیقی جاز یا موسیقی رقص می‌نوازند. (Jazz نوعی از موسیقی با ضرباهنگ‌های قوی است که معمولاً به‌صورت بداهه کار می‌شود. پدیدآورندگان اصلی موسیقی جاز، نوازندگان امریکایی ـ اِفریقایی هستند.)

۳. Blues: نوعی از موسیقی آرام و غمگین با ضرباهنگ‌های قوی، که توسط نوازندگان اِفریقایی ـ امریکایی در امریکای جنوبی رشد و توسعه پیدا کرد.

4. Harvard

شرکت در مراسمی به‌نام «رقص دلبخواه»[1]. آن‌جا پر از نورهای چشمک‌زن و باندهای قوی موسیقی بود، و موری با بلوزی آستین کوتاه و سفیدرنگ، شلوار گرمکُنی سیاه و حوله‌ای به دورگردن، بی‌هیچ هدف معینی در میان خیل عظیم دانشجویان، آرام‌آرام قدم می‌زد. هر موسیقی‌ای که پخش می‌شد همانی بود که موری می‌خواست، با آن برقصد. از رقص لیندی[2] گرفته تا مُدِل رقص جیمی هِندریکس[3]. او می‌چرخید و می‌چرخاند. موری مانند رهبر ارکستری که در اثر مصرف داروهای مخدّر آمفی‌تامین[4] از خود بی‌خود شده باشد، آن‌قدر در دستانش حرکات موّاج ایجاد می‌کرد که قطرات عرق به طرف کمر او سرازیر می‌شدند. هیچ‌کدام از افراد حاضر در سالن نمی‌دانستند که موری، استاد با تجربه‌ی دانشگاه، دکتری سرشناس در رشته‌ی جامعه‌شناسی و نویسنده‌ی کتب متعدد تحسین‌برانگیز است. آن‌ها فقط تصور می‌کردند که موری پیرمردی کم‌عقل است.

یکی از شب‌ها او نوار تانگویی آورد و درخواست کرد که آن را از باند پخش کنند، سپس درحالی‌که مانند عاشق‌های پرشور و حرارت دوران رُم باستان، با چالاکی هرچه تمام‌تر به طرف عقب و جلو می‌آمد، کف سالن را قورق کرد. هنگامی که رقصش به‌پایان رسید، همه‌ی جمعیت برایش کف زدند. می‌شد که او برای همیشه در آن لحظه باقی بماند.

اما دیگر رقص برایش ممنوع شده بود.

او در سن شصت سالگی دچار تنگی‌نفس پیشرفته‌ای شد، طوری‌که نفسش به‌سختی بالا می‌آمد. روزی درحال قدم‌زدن در امتداد رودخانه‌ی

---

1. Dance Free

۲. Lindy: نوعی رقص قدیمی در تضاد با رقص مدرن.

۳. Jimi Hendrix: یکی از موسیقیدانان مدرن.

4. amphetamine

چارلز[1] ناگهان باد شدید سردی می‌وزد و راه تنفسی او را مسدود می‌کند. پس از انتقال سریع موری به بیمارستان، به او آدرنالین[2] تزریق می‌کنند.

چند سال بعد در راه رفتن مشکل پیدا می‌کند یک‌بار در جشن تولد یکی از دوستان، که بدون علت مشخصی روی زمین افتاد؛ و بار دیگر در سالن تئاتر، که از پله‌ها پایین می‌افتد. جمعیتی نه چندان زیاد، حیرت‌زده به گرد او حلقه می‌زنند.

شخصی فریاد می‌زند: «دورو برش را خلوت کنید! بگذارید بهش هوا برسد.»

در آن برهه از زمان او هفتاد سال داشت، بنابراین زمزمه‌های «از پیری است»، مردم به گوش رسید. آن‌ها به موری کمک کردند تا روی پاهای خود بایستد. اما موری که همواره پیش از همه‌ی ما از احوال درونی خویش آگاه بود، یقین داشت که مشکل در جای دیگری است. مشکلی ورای «از پیری بودن». او همواره خسته و کسل بود. به هنگام خواب مشکل داشت. رؤیای مرگ می‌دید.

موری «دکتر رفتن» را شروع کرد. بارها و بارها. آزمایش خون داد. آزمایش ادرار، آزمایش روده از طریق مقعد. و در نهایت وقتی هیچ علامتی برای تشخیص بیماری به‌دست نیامد، یکی از پزشکان دستور آزمایش نسوج[3] داد. بنابراین از ساق پای موری تکه‌برداری کردند. جواب آزمایشگاه مبنی بر احتمال مشکلی در سیستم عصبی موری بود. پس موری باز هم یک‌سری آزمایش دیگر داد. در یکی از این آزمایش‌ها

---

1. Charles

۲. Adrenalin: ماده‌ای که به هنگام هیجان، ترس یا عصبانیت در بدن تولید می‌شود. آدرنالین موجب می‌شود که قلب تندتر بزند و انرژی و توانایی شما را برای حرکت سریع افزایش دهد.

3. Muscle Biopsy

موری می‌بایست روی صندلی مخصوصی می‌نشست ــ چیزی شبیه به‌یک صندلی الکتریکی ــ تا پزشکان با عبور دادن جریان سریع برق از بدن او عکس‌العمل‌های عصبی‌اش را بسنجند.

پزشک معالج موری پس از بررسی دقیق نتیجه‌ی آزمایشات گفت: «این مسئله به بررسیِ بیشتری نیاز دارد. یک بار دیگر باید آزمایش بدهید.»

موری سؤال کرد: «چرا؟ موضوع چیست؟»

«مطمئن نیستیم. شما کم‌کار شده‌اید.»[1]

کم‌کار شده است؟ یعنی چه؟

در نهایت، روزی شرجی در اوت سال ۱۹۹۴ موری و همسرش، شارلوت، به مطب پزشک متخصصی رفتند. پزشک از آن‌ها خواهش کرد قبل از آگاهی از موضوع بنشینند: موری مبتلا به بیماری ALS[2]، تصلّب بافت‌های بدن از نوع ثانوی آن شده بود، بیماری لوگریگ[3]، مرضی کشنده و لاعلاج در سیستم عصبی.

درمان قطعی این بیماری هنوز کشف نشده است.

موری پرسید: «چگونه به آن مبتلا شده‌ام؟»

هیچ‌کس اطلاع نداشت.

«آیا... این... از آن نوع بیماری‌های به‌تدریج کشنده است؟»

بله.

«پس من دارم می‌میرم؟»

دکتر پاسخ داد، بله همین‌طور است. من خیلی متأسفم.

پزشک تقریباً به‌مدت دو ساعت با صبر و حوصله به تمام سؤالات موری و شارلوت پاسخ داد و هنگامی که آن‌ها قصد ترک مطب را داشتند پزشک معالج اطلاعاتی در مورد ALS ــ در قالب دفترچه راهنمایی

---

۱. منظور پایین بودن سرعت هدایت عصبی در بیماری Als است.

2. Amyotrophic Lateral Sclerosis 3. Lou Gehrig

کوچک ــ به آن‌ها داد، مثل این بود که حساب بانکی باز کرده باشند. خارج از مطب دکتر، خورشید می‌درخشید و مردم مشغول انجام کارهای خود بودند. زنی برای انداختن سکه در پارکومتر می‌دوید. دیگری خوراکی حمل می‌کرد. میلیون‌ها اندیشه‌ی مختلف از مخیله‌ی شارلوت می‌گذشت: چه وقت هم‌دیگر را ترک خواهیم کرد؟ چگونه از پَسِ این موضوع برخواهیم آمد؟ چگونه صورت حساب‌ها را پرداخت خواهیم کرد؟

و این درحالی بود که استاد قدیمی من، از فرط شرایطِ به شدت عادی آن روز، حیرت‌زده شده بود. آیا دنیا نباید متوقف بشود؟ آن‌ها نمی‌دانند که چه بلایی بر سر من آمده است؟

اما دنیا نه تنها متوقف نشده بود، بلکه ابداً کوچک‌ترین توجهی هم نداشت. موری هم‌چنان که بی‌رمق درِ ماشین را به‌طرف خود کشید، احساس کرد که گویی خود را به درون گودالی پرت کرده است.

او می‌اندیشید. حالا که چه؟

هم‌چنان‌که استاد قدیمی من در پی یافتن دلیل بود، بیماری او هفته به هفته و روز به روز رو به وخامت گذاشت. یک روز صبح که اتومبیل خود را از گاراژ بیرون آورد، به‌زحمت توانست ترمز بگیرد. و این پایان دوران رانندگی او بود.

او عادت به پیاده‌روی داشت، به‌همین خاطر عصایی خرید. و این پایان دوران پیاده‌روی مستقل او بود.

او به‌طور منظم برای شنا به باشگاه YMCA[1] می‌رفت، امّا متوجه شد

---

۱. انجمن مردان مسیحی جوان: Young Men's Christian Association، تشکیلاتی که در خیلی از کشورها شعبه دارد و تسهیلاتی در رابطه با اقامت افراد، فعالیت‌های اجتماعی و ورزشی انجام می‌دهد.

که دیگر قادر نیست به تنهایی لباس‌هایش را در بیاورد، بنابراین اوّلین پرستار خانگی‌اش ـ دانشجویی در رشته‌ی خداشناسی[1]، به‌نام تونی [2] ـ را استخدام کرد، تا او را به‌هنگام داخل‌شدن به استخر و خروج از آن و هم‌چنین پوشیدن و درآوردن لباس شنا کمک کند. در اتاق رخت‌کن بقیه‌ی شناگران وانمود می‌کردند که به موری نگاه نمی‌کنند، امّا به‌هرحال به او خیره‌خیره می‌نگریستند. و این پایان دوران آسایش بی‌مخل او بود.

در پاییز سال ۱۹۹۴، موری به محوطه‌ی دانشگاه برانديز آمد تا آخرین واحد دانشگاهی‌اش را تدریس کند. البته او می‌توانست به‌راحتی از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کند، به هرحال مسئولین دانشگاه این موضوع را درک می‌کردند. چرا در مقابل این همه جمعیت درد بکشی؟ در خانه بمان. به‌کارهای شخصی خودت برس. امّا حتّی اندیشه‌ی استعفا هم به ذهن موری خطور نکرد.

و دقیقاً کاملاً برعکس، موری لنگان‌لنگان وارد کلاس خود شد، وارد خانه‌ای که بیش از سی سال در آن زندگی کرده بود. از آن‌جایی که با عصا راه می‌رفت مدتی طول کشید تا به صندلی خود برسد. عاقبت روی صندلی نشست، با حرکتی سریع عینکش را از روی بینی‌اش برداشت و به چهره‌های جوانی نگریست که در سکوت محض به او خیره شده بودند.

«دوستان من، قبول دارم که شما همگی در این‌جا حضور یافته‌اید تا واحد روان‌شناسی اجتماعی[3] را پاس کنید، من این واحد را به‌مدت بیست سال تدریس کرده‌ام، امّا این اوّلین باری است که می‌توانم بگویم اگر این واحد را بگیرید، ریسک بزرگی کرده‌اید، زیرا من دچار بیمار لاعلاجی هستم و ممکن است حتی تا پایان این ترم هم زنده نمانم.

«اگر شما احساس می‌کنید که این موضوع برای‌تان مشکلی به‌وجود

---

1. Theology 2. Tony 3. Social Psychology

می‌آورد، این واحد را حذف کنید، من درک‌تان می‌کنم.»
موری لبخند زد.
و این پایان دوران راز نهان او بود.

بیماری ALS همانند شمع روشنی است که به‌تدریج اعصاب شما را می‌سوزاند و آب می‌کند و از بدن‌تان فقط توده‌ای موم به‌جای می‌گذارد. معمولاً کار خود را از پاهای انسان شروع می‌کند و سپس راهش را به‌طرف اندام‌های بالایی ادامه می‌دهد. شما کنترل عضلات بدن‌تان را از دست می‌دهید، به‌حدی که قادر نخواهید بود درست بنشینید. و در پایان اگر عمری برای‌تان باقی بماند، گلوی‌تان سوراخ می‌شود و از طریق لوله‌ای که درون آن حفره قرار می‌گیرد، قادر خواهید بود نفس بکشید ــ در شرایطی که روحِ کاملاً آگاه‌تان درون جسمی ناتوان زندانی شده. شاید بتوانید چشم‌های‌تان را باز و بسته کنید، شاید بتوانید حرفی بزنید، درست مانند فیلم‌های علمی ــ تخیلی که انسانی درون پوست خود منجمد شده است. از روزی که این بیماری با بدن شما قرارداد ببندد، بیشتر از پنج سال زنده نخواهید ماند.

پزشکان موری زمان مرگ او را دو سال دیگر تخمین زده بودند.

موری آگاه بود که زمان مرگش زودتر از این مدت فرا خواهد رسید.

امّا استاد قدیمی من وقتی که از مطب دکتر ــ درحالی‌که بالای سرش شمشیر آویخته شده به تار مویی را احساس می‌کرد ــ خارج شد، به‌یک‌باره آن روز را از نو ساخت. او با تمام وجود تصمیم خود را گرفته بود. او از خود سؤال کرد. آیا می‌خواهم ذرّه ذرّه پژمرده شوم و از بین بروم، و یا این‌که بهترین کاری را که از دستم برمی‌آید در این زمان باقی مانده انجام دهم؟

او تصمیم نداشت ذرّه ذرّه پژمرده شود. او تصمیم نداشت از مرگ خود شرمنده و متأسف باشد.

بلکه کاملاً برعکس، او قصد داشت مرگ، موضوع آخرین پروژه‌ی تحقیقی‌اش باشد، موضوع مورد تمرکز ایام بیماری. از آن‌جایی که همه خواهند مرد، پس او جزو یکی از گران‌بهاترین موهبت‌ها به شمار می‌رفت، درست است؟ موری، خود به تنهایی، می‌توانست نمونه‌ی تحقیق باشد. کتاب راهنمایی بشرگونه. مرا تحت بررسی دقیق قرار دهید، مرگ آرام و تدریجی‌ام را. مشاهده کنید که چه اتفاقاتی برای من رخ می‌دهد. همراه با من بیاموزید.

موری تصمیم داشت پل نهایی میان زندگی و مرگ را پشت سر بگذارد و سفرنامه‌اش را نقل کند.

ترم پاییزه به‌سرعت سپری شد. داروهای بیشتری تجویز شد. دیگر درمان، امری عادی و منظم شده بود. پرستارها به‌خانه‌ی موری می‌آمدند تا پاهای بی‌تحرک موری را حرکت بدهند و عضلات او را فعال نگه دارند. پرستارها پاهای موری را به طرف عقب و جلو خم می‌کردند، گویی از چاه، آب بیرون می‌کشیدند. ماساژورها یک روز در هفته نزد موری می‌آمدند تا انعطاف‌ناپذیری شدید و دایمی موری را تسکین بخشند. موری استادان مدیتیشن را هم ملاقات کرد، او چشم‌هایش را می‌بست و افکارش را برای تمرکز جمع و جمع‌تر می‌کرد تا این‌که دنیایش در یک نفس خلاصه می‌شد، دم بازدم، دم بازدم.

روزی به‌هنگام پیاده‌روی با عصا روی لبه‌ی پیاده‌رو رفت و از آن بالا در خیابان افتاد. عصا جهت پیاده‌روی به‌فرد دیگری داده شد. از آن‌جایی که قوای بدنش تحلیل رفته بود، واین‌طرف وآن‌طرف رفتن در حمام و دستشویی او را از پا می‌انداخت، موری تصمیم گرفت در لگن بزرگی ادرار کند. و از آن‌جایی که می‌بایست خودش را به هنگام انجام این کار نگه می‌داشت، به ناچار و بایست یک نفر، لگن را نگه می‌داشت تا موری آن را پرکند.

اکثر قریب به اتفاق ما ممکن است از انجام این کارها شرم‌زده شویم، به‌خصوص اگر هم‌سن و سال موری باشیم. امّا موری جزو این اکثریت نبود. هنگامی که همکاران صمیمی‌اش به‌دیدار او می‌آمدند به‌آن‌ها می‌گفت: «گوش کن! من ادرار دارم. مایلم کمکم کنی. آیا از انجام این کار راضی هستی؟»

آن‌ها معمولاً حیرت‌زده درخواست موری را می‌پذیرفتند.

در واقع او پذیرای روند رو به رشد ملاقاتی‌ها بود. او با آن‌ها در مورد مرگ مباحثه می‌کرد. در مورد این‌که معنی حقیقی مرگ چیست، و این‌که چگونه جوامع را همواره از مرگ ترسانده‌اند، بدون این‌که ضرورت آن را درک کنند. او به دوستان خویش اعلام کرد که اگر آن‌ها واقعاً مایلند به وی کمک کنند، رفتار ترحم‌آمیز و دلسوزانه‌ای با او نداشته باشند. بلکه به او مراجعه کنند، تلفن بزنند و مشکلات‌شان را سهیم شوند ـ آن‌ها از این طریق همواره مشکلات خود را با موری در میان می‌گذاشتند. زیرا موری همواره شنونده‌ای شگفت‌انگیز بود.

علی‌رغم همه‌ی آن اتفاقاتی که برای موری می‌افتاد، صدایش هم‌چنان قدرتمند و گیرا بود، و ذهنش انباشته از امواج میلیون‌ها اندیشه. او مصمم بود اثبات کند کلمه‌ی «مرگ» مترادف با «از کارافتادگی و بلااستفاده بودن» نیست.

کریسمس آمد و رفت. موری با وجودی‌که ایمان داشت آن‌سال، آخرین سال زندگیش خواهد بود، در این باره به هیچ‌کس چیزی نگفت. موری اکنون از صندلی چرخدار استفاده می‌کرد. موری با زمان دست و پنجه نرم می‌کرد تا بتواند همه‌ی حرف‌هایش را به همه‌ی کسانی که عاشق‌شان است بگوید. در این گیرودار یکی از همکاران موری در براندیز در اثر حمله‌ی قلبی درگذشت. موری به مراسم تدفین او رفت. امّا از مراسمْ غمگین به‌خانه برگشت.

موری گفت:

«چه اتلاف وقتی! مردم چه جملات زیبا و شگفت‌انگیزی بر زبان آوردند، امّا ایرْو[1] هیچ‌کدام از آن‌ها را نشنید.

موری عقیده‌ی بهتری داشت. او به چند نفر تلفن کرد. او تاریخی را معین کرد. در بعدازظهر سرد یک‌شنبه‌روزی جمع کوچکی از دوستان و خویشاوندان در خانه‌ی موری به او پیوستند تا در مراسم تدفین زنده‌ی او شرکت کنند. همه‌ی آن‌ها حرف‌های‌شان را زدند و مراتب تقدیر خود را از استاد قدیمی من به‌جا آوردند. بعضی گریستند. برخی خندیدند. زنی از حضّار شعری خواند:

«پسر عموی من، عزیزمن، محجوب من،
ای قلب تو تا ابد جاودان،
ای سِکویای دوست داشتنی،
ای درنوردنده‌ی لایه‌های زمان...»

موری با آن‌ها گریه کرد. موری با آن‌ها خندید. موری تمام احساسات قلبی پاک، صادقانه، و خالصانه‌ی خود را آن روز به زبان آورد، احساساتی که ما هرگز به افراد مورد علاقه‌مان ابراز نمی‌کنیم. مراسم تدفین زنده‌ی او موفقیتی انرژی‌دهنده بود.

فقط این‌که موری هنوز از دنیا نرفته بود.

در حقیقت شگرف‌ترین قسمت زندگی او، راحت بودن و رهابودن او بود.

---

1. Irv

دانشجو

🙤 باید موضوعی را پیش از این‌که به این‌جای داستان برسم می‌گفتم و آن مربوط می‌شود به‌مدت‌ها پس از آن روز تابستانی که برای آخرین بار استاد فهیم و عزیزم را در آغوش کشیدم و قول دادم که ارتباطم را با او قطع نکنم.

من ارتباطم را قطع کردم.

در حقیقت من با تمام هم دانشکده‌ای‌ها و تمام دوستان و آشنایان آن دوره ــ از بر و بچه‌های هم پیاله‌ای گرفته تا اوّلین دوست دختری که صبح‌های زیادی هنگام بیدارشدن از خواب فقط او را در کنار خود می‌دیدم ــ قطع رابطه کردم. سال‌های پس از فراغت از تحصیل، زندگی از من انسانی خشک و جدی ساخته بود، من با آن میچ مغرور تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده‌ای که عازم نیویورک بود تا استعدادهایش را به‌دنیا تقدیم کند، کاملاً فرق کرده بودم.

من کشف کردم که جهان فقط شامل علایق من نمی‌شود. بیست سال اوّل زندگیم به‌بطالت گذشته بود: کاملاً درگیر زندگی شدن و درس خواندن. و متعجب بودم که چرا هیچ‌وقت برای من چراغ سبز نمی‌شود، چرا راهم باز نمی‌شود. رؤیایم این بود که آهنگساز معروفی شوم (سازم پیانو بود). امّا پس از گذراندن سال‌های متمادیِ بی‌نتیجه در کافه

کاباره‌های خلوت، پس از خلف وعده‌های بسیار، پس از دیدن ازهم‌پاشیدگی‌های گروه‌های موسیقی و پس از ملاقات با تهیه کنندگانی که از هر کسی استقبال می‌کردند به‌غیر از من، رؤیای زندگیم رنگ باخت. من برای اوّلین بار در زندگیم شکست خوردم.

همان ایام بوَد که اوّلین مرگ مهم زندگیم را به‌چشم دیدم. دایی محبوبم، کسی که به من موسیقی و رانندگی آموخت، کسی که در مورد دخترها سر به سرم می‌گذاشت، کسی که مرا به‌ورزش فوتبال علاقه‌مند کرد ـ تنها فرد بزرگسالی که من هم‌چون کودکی او را هدف گرفتم و گفتم: «این آدم، همان آدمی است که من می‌خواهم در بزرگی مثل او بشوم.» ـ در اثر سرطان لوزالمعده در سن چهل‌وچهار سالگی از دنیا رفت. او مردی کوتاه قد، خوش قیافه، و سبیل کلفت بود. من در آخرین سال زندگی او در کنارش بودم. درست در طبقه‌ی پایین آپارتمان او زندگی می‌کردم. من شاهد تحلیل رفتن بدن قوی او و آماس دوباره‌ی آن بودم. شاهد درد و رنج او. هر شب، پشت سرهم. شاهد این بودم که روی میز ناهارخوری خم می‌شد، از درد به‌خود می‌پیچید و معده‌اش را فشار می‌داد. او با چشمان بسته، از فرط درد دهانش را باز می‌کرد و فریاد می‌زد: آآآآآه خدایا...آآآآآه یا عیسی مسیح ...». همه‌ی ما ـ همسر و دو پسر بچه‌ی دایی‌ام ـ در سکوت محض همان‌جا می‌ایستادیم و ظرف‌ها را می‌شستیم. نگاه‌های‌مان را از دایی برمی‌گرفتیم تا شاهد آن صحنه نباشیم.

هیچ‌وقت در زندگیم مثل آن لحظه ناتوان از کمک‌کردن نبودم. احساس این‌که هیچ کاری از دستم ساخته نیست. احساس بی‌مصرفی.

روزی از روزهای ماه مه من و دایی روی تراس آپارتمانش نشستیم. هوا گرم بود. باد می‌وزید. او به افق دوردست نگاه کرد و درحالی‌که دندان‌هایش را از فرط درد روی هم فشار می‌داد، گفت که تا سال دیگر زنده نخواهد ماند که شاهد مدرسه رفتن بچه‌هایش باشد. از من

درخواست کرد مراقب آن‌ها باشم. من از او خواهش کردم که آن حرف‌ها را نزند. او با نگاهی غمبار به من خیره شد.

چند هفته بعد دایی فوت کرد.

پس از مراسم خاکسپاری زندگی من عوض شد. احساس می‌کردم که به‌یک‌باره زمان برایم ارزشمند شده است. زندگی هم‌چون آبی روان با سرعتی سرسام‌آور جاری بود و من به‌حد کافی چالاک و فرز نبودم. کلی وقت هدر داده بودم. این شد که نوازندگی، کاباره‌گردی ــ آن‌هم کاباره‌های خلوت ــ و آهنگسازی را دیگر کلاً کنار گذاشتم، آهنگ‌هایی که هیچ‌گاه کسی آن‌ها را نمی‌شنید. دوباره در دانشگاه ثبت‌نام کردم و فوق‌لیسانس روزنامه‌نگاری گرفتم. بلافاصله اوّلین کار به‌من پیشنهاد شد. نویسنده‌ی مقالات ورزشی. به‌جای این‌که در پی کسب شهرت برای خود باشم، در مورد ورزشکاران مشهور مطلب می‌نوشتم، برای آن‌ها کسب شهرت می‌کردم. برای روزنامه‌ها و مجله‌ها مطلب نوشتم و حقوق گرفتم. با سرعتی سرسام‌آور پیش می‌رفتم. دقیقه و ساعت نمی‌فهمیدم. کاری بی‌حد و مرز. کار تمام‌وقت صبح از خواب بیدار می‌شدم، دندان‌هایم را مسواک می‌زدم و با همان لباس خواب پشت ماشین تحریر می‌نشستم. دایی برای یک شرکت بزرگ تجاری کار کرده بود. از آن کار متنفر بود ــ هر روز، همان کارها ــ من قاطعانه تصمیم گرفته بودم، مانند او به آخر خط نرسم.

به شهرهای دیگری سرک کشیدم، از نیویورک تا فلوریدا؛ و عاقبت کاری در دیترویت پیدا کردم: نویسنده‌ی مقالات ورزشی برای نشریه‌ی آزاد دیترویت. تب ورزش در آن شهر همیشه داغ داغ بود ــ دیترویت پر است از تیم‌های حرفه‌ای در رشته‌های فوتبال[1]، بسکتبال، بیس‌بال و هاکی ــ و این امر با حال و هوای من سازگار بود. در عرض چند سال علاوه بر داشتن ستونی ثابت در نشریه‌ی آزاد دیترویت، مؤلّف کتاب‌های ورزشی،

---

۱. فوتبال امریکایی.

مجری رادیو و تلویزیون، کارشناس فوتبالیست‌های قَدَر، و منتقد برنامه‌های گوناگون ورزشی دانشگاه‌های تربیت‌بدنی شدم. بخشی از گستره‌ی رسانه‌ی ملی‌مان شدم که هم‌اکنون کشور را تحت پوشش قرار داده است. کلی محبوب شدم.

اجاره‌کردن‌ها تمام شد. شروع کردم به‌خریدن. خانه‌ای بالای تپه خریدم. و اتومبیل، پشت اتومبیل. در بازار سهام، کلان کلان سرمایه‌گذاری کردم و پول‌های گنده‌گنده به دست آوردم. سرعتم مانند اتومبیلی بود که با دنده‌ی پنج حرکت می‌کند، برای تمام پروژه‌های کاریم ضرب‌العجل تعیین می‌کردم و همه‌ی آن‌ها را نیز سر موعدِ مقرر به اتمام می‌رساندم، با نیروی فرابشری. سرعتم به‌شدت خرکی بود، تخته‌گاز می‌رفتم. بیش از حد تصورم پول درآوردم. با زنی مومشکی به‌نام ژانین آشنا شدم. او همه جوره عاشقم بود، علی‌رغم برنامه‌های کاری شلوغ و غیبت‌های طولانی من. من و ژانین پس از گذشت هفت سال دوستی عاشقانه با هم‌دیگر ازدواج کردیم. من یک هفته پس از ازدواج به سر کارم برگشتم. به ژانین ــ و به‌خودم ــ گفتم که بالاخره روزی می‌رسد که ما هم بچه‌دار بشویم، چیزی که آرزوی ژانین بود. امّا آن روز هرگز از راه نرسید.

در واقع برخلاف گفته‌ی خود، زیر بار موفقیت‌های کاری خویش مدفون شدم... موفقیت، پشت موفقیت. اعتقاد داشتم که با موفقیت‌های کاری فراوان قادر خواهم بود اوضاع را تحت اختیار خود بگیرم و در شادی حاصل از هر موفقیت تازه تا ابد محبوس شوم. تصمیم داشتم پیش از این‌که بیمار شوم یا بمیرم، و یا مانند دایی‌ام تصور کنم که تقدیرم این بوده، به این مرز برسم.

و امّا در مورد موری؟ آه! بله، گاه‌گاهی به او فکر می‌کردم، به‌درس‌هایی که به‌من آموخته بود: «انسانیت»، «رابطه با دیگران». امّا فقط به‌صورت‌خاطراتی از گذشته‌های دور. گویی در زندگی دیگری، با او آشنا

شده بودم. سال‌های سال بود که نامه‌های دریافتی از دانشگاه براندیز را دور می‌ریختم. فکر می‌کردم که آن‌ها فقط دنبال پول هستند، و به این ترتیب از بیماری موری به‌هیچ‌وجه مطلع نبودم. افرادی که می‌توانستند خبری از موری به‌من بدهند، مدّت‌ها پیش فراموش شده، و شماره تلفن‌های آن‌ها هم در انباری زیر شیروانی، درون جعبه‌ی اشیای به‌دردنخور خاک می‌خوردند.

و اگر که من شبی دیروقت تلویزیون را از کانالی به کانال دیگر نمی‌زدم، ممکن بود این روند تا ابد ادامه پیدا کند، امّا آن شب صدایی به‌گوشم رسید...

سمعی بصری ـ قسمت اوّل

ﷻ مارس ۱۹۹۵. نیوتون غربی[1]، ماساچوست. لیموزین «تِدکاپِل[2]»، مجری برنامه‌ی «نایت لاین[3]» از شبکه‌ی ABC تلویزیون، مقابل در منزل موری متوقف شد، درست در کنار جدول پوشیده از برف پیاده‌رو.

در آن برهه از زمان، موری دایماً از صندلی چرخ‌دار استفاده می‌کرد. دیگر عادت کرده بود که پرستارها او را مانند کیسه‌گونی سنگینی از صندلی روی تختخواب بگذارند و بالعکس. سرفه کردن‌هایش به هنگام غذاخوردن شروع شده بود. جویدن برای موری کار شاقی بود. پاهای او ازکارافتاده بودند و حس نداشتند. موری دیگر هرگز پیاده‌روی نکرد.

با این وجود هنوز هم زیر بار نمی‌رفت که افسرده و غمگین بشود، روحیه‌اش را از دست بدهد و خودش را ببازد. در عوض او تبدیل به‌پدیده‌ای شده بود با نام «جاذب‌العقاید»؛ درست مانند صاعقه‌گیرهای نصب شده در بالای آسمانخراش‌ها. او با سرعت هرچه تمام‌تر همه‌ی عقایدش را روی کاغذ یادداشت‌های زرد رنگ، پاکت‌های نامه، پوشه و کاغذپاره‌ها می‌نوشت. او فلسفه‌های گوناگون در مورد «زندگی در زیر سایه‌ی مرگ» را مختصر و مفید در قالب جملات کوتاه می‌نوشت: «بپذیر: هم آن‌چه را که قادر به انجامش هستی، هم آن‌چه را که قادر به انجامش

1. West Newton 2. Ted Koppel 3. Nightline

نیستی.»؛ «گذشته را همان‌گونه که گذشته، بپذیر، بدون این‌که درصدد نفی آن برآیی، بدون این‌که خواهان خلاصی و فرار از آن باشی.»؛ «بخشایش خود و دیگران را بیاموز.»؛ «تصور نکن که برای انجام آن دیگر دیر شده است.»

پس از مدت زمانی، موری صاحب بیش از پنجاه نمونه جمله‌ی قصار شده بود که آن‌ها را با دوستانش سهیم شد، یکی از استادان دانشگاه براندیز، دوست و همکار موری به‌نام مائوری استاین مجذوب این جملات قصار شد و آن‌ها را برای گزارشگر نشریه‌ی بوستون گلوب[1] فرستاد، آن گزارشگر هم آن‌ها را چاپ کرد و مقاله‌ای ویژه در مورد داستان زندگی موری نوشت با عنوان:

آخرین کلاس درس استاد، مرگ استاد

این مقاله چشم یکی از تهیه‌کنندگان شوی تلویزیونی نایت لاین را گرفت و شیفته‌ی این مطلب شد. آن را به تِد کاپِل که در ناحیه‌ی کلمبیای واشنگتن اقامت داشت، نشان داد و گفت:

«نگاهی به این مقاله بینداز!»

بقیه‌ی جریان را هم که شما می‌دانید. حضور فیلمبردار در سالن پذیرایی و لیموزین تِد کاپِل مقابل در خانه‌ی موری.

خیلی از دوستان و آشنایان، خویشان و اعضای خانواده‌ی موری دور هم جمع شده بودند تا تِد کاپِل را از نزدیک ببینند، و زمانی که آن مرد مشهور وارد خانه شد، همه‌ی آن‌ها هیجان‌زده غوغایی راه انداختند ــ همه‌ی آن‌ها به‌غیر از موری، که صندلی چرخ‌دارش را خود به سمت جلو می‌راند. او ابروان خود را بالا انداخت و با صدای وزین، آهنگین و بلند خود، سر و صداها را خواباند:

---

1. Boston Globe

«تِد، باید پیش از موافقت با انجام این مصاحبه امتحانت کنم.»
وقتی آن دو مرد به‌داخل اتاق مطالعه راهنمایی شدند، سکوتی شرم‌بار همه جا را فرا گرفته بود. در اتاق بسته شد.
یکی از دوستان، بیرونِ درِ اتاق زیرلب گفت:
«هی مرد، امیدوارم تِد با موری راه بیاید.»
دیگری گفت:
«من امیدوارم موری با تِد راه بیاید.»
در داخل اتاق کار، موری، تِد کاپِل را دعوت به نشستن کرد. تِد دست‌های روی هم گذاشته شده‌اش را روی پاهایش قرار داد و لبخند زد.
موری شروع کرد.
«برای من از چیزهایی حرف بزن که در قلبت جا دارند.»
«در قلبم؟»
کاپِل پیرمرد را با دقت از نظر گذراند. او محتاطانه گفت:
«بسیار خوب.»
و او از فرزندانش صحبت کرد. آن‌ها در قلب او جا داشتند، مگر نه؟
موری گفت:
«خوب است. و حالا در مورد باورهای مذهبی‌ات، ایمانت.»
کاپل معذّب شد.
«من معمولاً در مورد چنین مسائلی با آدم‌هایی که فقط چند دقیقه است با آن‌ها آشنا شده‌ام، صحبت نمی‌کنم.»
موری درحالی‌که با دقت از بالای عینکش او را نگاه می‌کرد، گفت:
«تِد، من دارم می‌میرم، وقت زیادی این‌جا ندارم.»
کاپِل خندید. درست است. ایمان. او قطعه‌ای از مارکوس اورلیوس[1] نقل کرد، چیزی‌که قویاً به آن اعتقاد داشت.

1. Marcus Aurelius

موری سرش را به نشانه‌ی فهم مطلب تکان داد.
کاپل گفت:
«حالا اجازه بده، من از تو سؤالی بکنم. آیا تابه‌حال برنامه‌ی من را دیده‌ای؟»
موری شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت.
«فکر کنم دو بار.»
«دوبار؟! همش همین؟!»
«دلخور نشو، من برنامه‌ی اُپراهْ را فقط یک‌بار دیده‌ام.»
«خب، همان دو باری که شوی من را دیدی، چه فکری کردی؟»
موری مکث کرد.
«راستش را بگویم؟»
«بله؟»
«فکر کردم که تو یک نارسیست[1] هستی، خودشیفته.»
کاپل از شدت خنده منفجر شد و گفت:
«من زشت‌تر از آنم که خودشیفته باشم.»

دوربین‌ها به‌سرعت روی ریل‌های خود به‌حرکت درآمدند و مقابل شومینه‌ی اتاق‌نشیمن قرار گرفتند، شومینه‌ای که کاپل با کت و شلوار ترتمیز و اتوکشیده‌ی آبی‌رنگ خود در یک طرف آن و موری در پولیور بافتنی خاکستری بلند و نامرتب خود در طرف دیگر قرار داشتند. او قبول نکرده بود که به‌خاطر مصاحبه لباس شیک و مرتب بپوشد و گریم بشود. فلسفه‌ی موری این بود که مرگ نباید شرم‌آور باشد؛ او آرایش و پیرایش را رها کرد.

از آن‌جایی که موری روی صندلی چرخ‌دار بود، دوربین هرگز تصویر

---

1. Narcissist

پاهای بی‌جان او را نگرفت. و از آن‌جایی که هنوز قادر به حرکت دستانش بود ـ موری همیشه به‌هنگام حرف زدن عادت داشت هر دو دستش را تکان دهد ـ به‌هنگام شرحِ «چگونه با پایان زندگی روبه‌رو شدن» با حرکات دست خویش شور و هیجان عمیقِ قلبی خود را ابراز می‌کرد. او اظهار داشت:

«تِد، وقتی این داستان شروع شد، از خودم سؤال کردم، 'آیا می‌خواهم از زندگی کناره بگیرم، مثل کاری که خیلی‌ها انجام می‌دهند، یا این‌که می‌خواهم زندگی کنم؟' من انتخاب کردم که، 'می‌خواهم زندگی کنم.' ـ یا حداقل سعی کنم که زندگی کنم ـ راهی که می‌خواهم با افتخار، وقار، متانت، جدیت، شجاعت، شوخ طبعی، و حفظ آرامش و خونسردی ادامه‌اش بدهم.

«بعضی از روزها گریه می‌کنم و گریه می‌کنم، به‌حال خود تأسف می‌خورم و ماتم می‌گیرم. بعضی روزها خیلی عصبانی و سگ‌اخلاق هستم. امّا این‌طور روزها زیاد طول نمی‌کشند. عاقبت به‌خود می‌آیم و می‌گویم، 'من می‌خواهم زندگی کنم...'

«تا حالا که قادر بوده‌ام از پس این قضیه برآیم. آیا قادر خواهم بود باز هم ادامه‌اش بدهم؟ نمی‌دانم. امّا با خودم شرط بستم که ادامه‌اش دهم.»

کاپِل به‌نظر می‌رسید که عمیقاً جذب موری شده. او در مورد احساس حقارت و پستی‌ای که در رویارویی با مرگ متوجه انسان می‌شود، سؤال کرد.

موری ناگهان گفت :

«ببین فرِد[1]...»

سپس به‌سرعت کلامش را تصحیح کرد.

«یعنی تِد...»

کاپِل خنده‌کنان گفت:

---

1. Fred

«خب، در مورد احساس حقارت ناشی از مواجهه با مرگ.»

سپس آن دو مرد در مورد زندگی پس از مرگ صحبت کردند. آن‌ها در مورد افزایش وابستگی موری به افراد دیگر صحبت کردند. او به‌هنگام خوردن، نشستن، و نقل مکان و جابه‌جایی واقعاً احتیاج به کمک داشت. کاپِل پرسید، موری در رابطه با مرگ تدریجی و عذاب‌آورش بیش از همه از چه چیزی وحشت دارد؟

موری مکث کرد. او سؤال کرد که آیا می‌تواند رک و بی‌پرده در تلویزیون حرف بزند. و کاپِل این اجازه را به او داد و گفت، بفرمایید.

موری مستقیم به‌چشمان مشهورترین مصاحبه‌کننده‌ی کشور امریکا چشم دوخت.

«خب تِد، به زودی یک نفر باید ماتحتم را بشوید.»

برنامه، جمعه شب پخش شد. شروع برنامه با تصویر تِد کاپِل بود از پشت میز کارش در شهر واشنگتن. صدای تِد با تقویت‌کننده‌ی صوتی چندین برابر قوی و تأثیرگذارتر شده بود.

او گفت:

«موری شوارتز کیست؟ و چرا اکثر شما در این دقایق پایانی شب طالب این هستید که چیزی راجع به او بدانید؟»

و من هزاران مایل دورتر در خانه‌ام، بالای تپه، با بی‌توجهی تلویزیون را از کانالی به کانال دیگر می‌زدم. من این کلمات را از تلویزیون شنیدم:

«موری شوارتز کیست؟»

و سَرِ جایم میخکوب شدم.



اولین جلسه از ترم اول دانشگاه ما با هم‌دیگر. بهار سال ۱۹۷۶. به محض ورود به کلاس بزرگِ موری، متوجه کتاب‌های بی‌شماری می‌شوم که در معرض دید قرار دارند و قفسه قفسه کل دیوار را پوشانده‌اند. کتاب‌هایی راجع به جامعه‌شناسی، فلسفه، مذهب، روان‌شناسی. قالیچه‌ای بزرگ روی کف‌چوبی کلاس ــ از نوع چوب بادوام درختان برگریز جنگلی ـ انداخته شده است. از پنجره‌ی کلاس که رو به حیاط دانشکده باز می‌شود، تنها گروهی دوازده نفره یا بیشتر از دانشجویان دیده می‌شود که مشغول سر و کله زدن با جزوه‌ها و کتاب‌های درسی هستند. اکثر آن‌ها شلوار جین و پیراهن‌های چهارخانه‌ی فلانل به تن دارند، و کفش‌های جلوباز پوشیده‌اند. به خودم می‌گویم در رفتن از کلاس این کوچولو آسان نیست. شاید این واحد را نگیرم.

موری لیست حضور و غیاب را می‌خواند:

«میچل؟»[1]

من دستم را بالا می‌برم.

«میچ بهتر است یا همان میچل؟ کدام را ترجیح می‌دهی؟»

تا به‌حال، هرگز هیچ معلمی این سؤال را از من نپرسیده است؛ پیش از دادن پاسخ به این مرد که پولیور یقه اسکی بافتنی زرد و شلوار مخملی سبزرنگ پوشیده و موهای

1. Mitchell

نقره‌ای‌اش روی پیشانی‌اش ریخته، مکثی کردم. او لبخند می‌زند.

من می‌گویم، میچ. دوستانم من را میچ صدا می‌زنند.

موری که گویی مشغول بستن قراردادی تجاری است، می‌گوید:

«بسیار خوب، پس از حالا به بعد شد میچ... و میچ؟»

بله؟

«امیدوارم روزی برسد که تو مرا دوست خودت بدانی.»

جلسه‌ی توجیهی

هم‌چنان‌که با ماشین کرایه‌ای دور محل زندگی موری واقع در نیوتون غربی ــ حومه‌ای آرام در بوستون ــ می‌چرخیدم، فنجانی قهوه در یک دست و تلفن همراهی میان گوش و شانه‌ام داشتم. مشغول صحبت با یکی از تهیه کنندگان تلویزیون بودم. در رابطه با برنامه‌ای در دست اجرا صحبت می‌کردیم. چشمانم از ساعت کامپیوتری ــ پرواز برگشت من چند ساعت دیگر بود ــ متوجه شمار فراوان صندوق‌های پستی آن خیابانِ حومه‌ی شهر شد که دو طرف آن را درختان پوشانده بودند. رادیوی ماشین ــ تنظیم شده روی شبکه‌ی سراسری ــ روشن بود. به این ترتیب من در آنِ واحد مشغول انجام پنج عمل بودم. به تهیه کننده گفتم:

«نوار را برگردان عقب، می‌خواهم آن قسمت را دوباره بشنوم.»

او گفت:

«بسیار خوب. چند لحظه طول می‌کشد.»

ناگهان مقابل خانه قرار گرفتم. ترمز اتومبیل را فشار دادم، قهوه‌ام روی شلوارم ریخت. به‌محض توقف کامل اتومبیل، نظری سریع به درخت افرای ژاپنی و سه شخص نزدیک به‌آن، در مقابل راه ورودی مقابل پارکینگ انداختم. مردی جوان و زنی میانسال که پیرمردی ریزنقش را از دو طرف گرفته بودند و درون صندلی چرخ‌داری می‌گذاشتند.

موری.

به محض دیدن استاد قدیمی‌ام شوکه شدم.

صدای تهیه‌کننده در گوشم پیچید:

«الو... صدای من را داری؟»

شانزده سال بود که موری را ندیده بودم. موهای او کم‌پشت‌تر از سابق شده بود و تقریباً سفیدِ سفید، صورتش هم نحیف شده بود. ناگهان احساس کردم که برای این تجدید دیدار آماده نیستم ــ به این دلیل که پشت خط بودم! ــ و امیدوار بودم که موری متوجه ورودم نشده باشد تا من بتوانم چند بار دیگر دور منزل او چرخ بزنم، کارم را تمام کنم و از نظر ذهنی آماده بشوم. امّا موری، این موری جدید که کاملاً با آن مردی که من سال‌ها قبل می‌شناختم، فرق کرده و تکیده‌تر شده بود، مشغول لبخند زدن به اتومبیل بود، دستانش را روی دامن لباسش در هم فرو برده و منتظر این بود که پیش بروم.

تهیه‌کننده دوباره تکرار کرد:

«هی... پشت خطی؟»

به پاس تمام لحظاتی که باهم گذرانده بودیم، به پاس همه‌ی مهربانی‌ها و گذشت‌هایی که موری در حق من ــ در دوره‌ی جوانی‌ام ــ روا داشته بود، حقش بود که گوشی تلفن را رها می‌کردم، از اتومبیل بیرون می‌پریدم، می‌دویدم، او را در آغوش می‌گرفتم، می‌بوسیدم و سلام می‌دادم.

امّا به جایش احساسم را کشتم و خود را کاملاً به‌طرف پایین صندلی خم کردم، مانند کسی که چیزی گم کرده و در پی آن می‌گردد.

زیر لب گفتم:

«بله؟ بله... صدایت را دارم.»

و گفت‌وگویم را با تهیه‌کننده‌ی تلویزیون ادامه دادم تا این‌که بالاخره تمام شد.

من در آن لحظه بهترین کاری را که از دستم برمی‌آمد انجام دادم: به‌کارم رسیدم، با وجودی‌که می‌دیدم استاد رو به موت من در فضای سبز مقابل منزلش در انتظار من است. به این‌کارم افتخار نمی‌کنم، امّا این، کاری است که من انجام دادم.

و پنج دقیقه بعد. موری مرا در آغوش خویش نگه داشته بود. موهای کم‌پشت او گونه‌ی مرا نوازش می‌داد. به‌او گفتم که دنبال کلیدهایم می‌گشتم و برای همین آن‌قدر زیاد در ماشین معطل شدم. و در پی این حرف او را محکم‌تر به‌خود فشردم، شاید می‌خواستم دروغ کوچکم را له و لورده کنم. اگر چه پرتوی خورشیدِ بهاری، گرم بود، موری بادگیری به تن داشت و روی پاهایش نیز پتو انداخته بود. بوی تا حدی ناخوشایند او را استشمام کردم، بویی ترش که خاص همه‌ی بیماران تحت مصرف داروست. وقتی صورت‌های ما از نزدیک، هم‌دیگر را لمس کردند، صدای نفس کشیدن ضعیف، آرام و سخت او در گوشم پیچید.

موری زیر لب گفت:

«دوست قدیمی من، تو بالاخره برگشتی.»

موری به‌آرامی در مقابل من جابه‌جا شد، نه به این دلیل که به من اجازه‌ی رفتن دهد، در واقع در آن لحظه دستان او بالاتر آمده بودند تا آرنج‌های مرا که دور او حلقه کرده بودم، بگیرند. از تأثیرگذاری او پس از گذشت آن همه سال در حیرت بودم، من به‌دلیل دیوارهای سنگیِ افراشته میان حال و گذشته‌ام کاملاً از خاطر برده بودم که من و موری زمانی تا چه حد با هم‌دیگر اياق بودیم. به‌یاد مراسم فارغ‌التحصیلی‌ام افتادم، کیف دستی کوچک، و اشک‌های موری در غم عزیمت من. احساساتم را فروخوردم، زیرا می‌دانستم که من به‌حق، دیگر آن دانشجوی خوب و

استثنایی‌ای که او به‌خاطر داشت نبودم.

امیدوار بودم که فقط بتوانم چند ساعتی سر او را شیره بمالم.

داخل منزل موری. ما پشت‌میز ناهارخوری ـ میزی از جنس چوب گردو ـ نشستیم، نزدیک پنجره‌ای که رو به‌منزل همسایه‌ی او باز می‌شد. موری در صندلی چرخ‌دار خویش آن‌قدر جابه‌جا شد تا بالاخره به‌راحتی و آسایشی که دلش می‌خواست دست یافت. طبق عادت همیشگی‌اش خواست که از من پذیرایی کند، و من نیز پذیرفتم. یکی از پرستارهای او، زنی چاق و ایتالیایی‌الاصل به‌نام کُنی[1]، سیب‌زمینی و نان را قطعه قطعه کرد و بشقاب‌های حاوی سالاد جوجه، هومِس[2] و تابولی[3] را در مقابل ما قرار داد.

کُنی کمی دارو نیز روی میز گذاشت. موری داروها را نگاه کرد و آهی کشید. چشمان او از آن زمانی که آن‌ها را به‌یاد داشتم بیشتر توگود رفته، استخوان‌های گونه‌اش هم بیشتر بیرون زده بودند. این حالات، منظری پیرتر و عبوس‌تر به او می‌بخشید. امّا به‌محض پدیدارشدن لبخند روی لبانش ـ مطابق معمول همیشه ـ گونه‌های آویزان او مانند پرده به‌سمت بالا جمع شدند.

موری به‌آرامی گفت:

«میچ، تو هیچ می‌دانی که من دارم می‌میرم.»

«می‌دانستم.»

«پس همه چیز رو به‌راه است.»

موری قرص‌ها را بلعید، لیوان کاغذی را روی میز گذاشت؛ نفسی

---

1. Connie

۲. Hummus: نوعی غذای یونانیِ نرم و خمیرمانند که معمولاً با نخود و سیر و روغن درست می‌شود. آن را روی نان می‌مالند و می‌خورند.

۳. Tabouli: نوعی سالاد با سبزیجات مختلف.

عمیق کشید و سپس بازدمش را بیرون فرستاد.

«بگویم شبیه چیست؟»

چه چیزی شبیه چیست؟ مردن؟

او گفت:

«بله.»

در همان لحظه اوّلین جلسه از آخرین ترم درسی ما آغاز شد، هرچند که من از این موضوع آگاه نبودم.



ترم اوّل دانشگاه. موری مسن‌تر از اکثر استادان، من نیز جوان‌تر از اکثر دانشجویان. فقط یک‌سال بود که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بودم. برای جبرانِ کمیِ سنّم در دانشکده، لباس گرمکن ورزشی کهنه‌ی خاکستری رنگ می‌پوشم، در باشگاه نزدیک دانشکده، بوکس کار می‌کنم، و با سیگاری خاموش در گوشه‌ی لبم این‌طرف و آن‌طرف قدم می‌زنم، هر چند که سیگار نمی‌کشم. مرکوری کوگارِ[1] قدیمی و زهوار دررفته‌ای می‌رانم، با شیشه‌هایی تا آخر پایین کشیده شده و موزیکی تا نهایتِ درجه‌ بلند. در لابه‌لای خشونت، زور، قدرت، بزرگی و جدیت در پی هویتم می‌گردم. فقط آرامش موری است که مرا جذب خود کرده ــ از آن‌جایی که او مرا مانند کودکی در تلاشْ برای بودنْ بیشتر از آن چیزی که واقعاً هستم، نظاره نمی‌کند، من احساس راحتی می‌کنم.

ترم اوّل به پایان می‌رسد و من خود را برای ترم دوّم آماده می‌کنم. او در دادن نمره خسیس نیست، به درجه و رتبه چندان اهمیتی نمی‌دهد. می‌گویند که موری یک‌سال به هنگام جنگ ویتنام به همه‌ی دانشجویان پسر نمره‌ی الف داده تا به دانشجوها کمک کند که راهی خدمت نظام نشوند.

من شروع می‌کنم به این‌که موری را «مربّی» خطاب کنم، همان‌طور که مربّی دوومیدانیِ دبیرستانم را صدا می‌کردم. موری این لقب را می‌پسندد.

---

۱. Mercury Cougar: نوعی اتومبیل، مرکوری نام کارخانه و کوگار نوع مدل آن است.

او می‌گوید:

«مربّی... من مربّی تو خواهم بود و تو هم می‌توانی بازیکن من باشی، تو می‌توانی تمام قسمت های دوست داشتنی زندگی را بازی کنی، قسمت هایی که من دیگر حالا برای انجام آن‌ها خیلی پیر هستم.»

گاه گاهی باهم در کافه تریا غذا می‌خوریم. موری حتی از من هم بی‌نزاکت تر است، که البته این باعث لذّت من می‌شود. او به‌جای جویدن لقمه‌اش حرف می‌زند، و با دهان باز می‌خندد، افکار هیجان‌انگیزش به همراه تکه‌های کوچکی زردرنگ، از دهانی پر از لقمه های ساندویچ تخم مرغ بیرون می‌پرند، که البته این باعث خنده‌ی من می‌شود.

لحظاتی که در کنار او هستم، تنها دو آرزوی قلبی دارم: در آغوش‌گرفتن او، و بستن پیش‌بند.

کلاس درس

ﷻ شعاع‌های خورشید از پنجره‌ی اتاق غذاخوری به‌درون می‌تابیدند و کف چوبی اتاق ــ از نوع چوب بادوام درختان برگریز جنگلی ــ را روشن می‌کردند. به‌مدت تقریبی دو ساعت صحبت کردیم. زنگ تلفن باز هم به‌صدا درآمد، و موری از پرستارش، کُنی، درخواست کرد که تلفن را جواب دهد. کُنی اسامی همه‌ی افرادی را که به‌موری تلفن می‌کردند، در دفترچه‌ی کوچک سیاهرنگ مخصوص قرار ملاقات‌ها یادداشت می‌کرد. دوستان. استادان مدیتیشن. گروه‌های مباحثه. عکاس مجله که می‌خواست از موری عکس بگیرد. پرواضح بود که من تنها فردی نبودم که مشتاق دیدار استاد سابقم باشم ــ بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهرشدن موری از طریق برنامه‌ی نایت‌لاین برای او شهرت به ارمغان آورده بود ــ احساس خاصی نسبت به‌همه‌ی دوستان موری مرا تحت‌تأثیر قرار داد، شاید هم کمی به آن‌ها حسادت می‌ورزیدم. به‌یاد دوستانی افتادم که قلمروی گذشته‌ی زندگی‌ام را تحت‌الشعاع قرار می‌دادند. آن‌ها کجا رفته بودند؟

«میچ، می‌دانی حالا که دارم می‌میرم، خیلی توجه مردم را به‌خودم جلب کرده‌ام.»

تو همیشه جلب توجه می‌کردی.

او لبخند زد:

«اوه، تو لطف داری.»

نه لطف ندارم.این باور من است.

او گفت:

«نکته این‌جاست. مردم به‌من به‌صورت یک پُل نگاه می‌کنند. من «انسانی زنده» مطابق عادت‌های گذشته‌ام نیستم، امّا هنوز هم نمرده‌ام. من نوعی از... حدِ فاصل هستم.»

او سرفه‌ای کرد و سپس دوباره لبخند زد.

«من مشغول انجام آخرین سفر بزرگ خود در این دنیا هستم و مردم می‌خواهند بدانند که کوله‌بار سفرم چیست.»

تلفن دوباره زنگ زد.

کُنی پرسید:

«موری، می‌توانید صحبت کنید؟»

موری اعلام کرد:

«من دارم با دوست قدیمی‌ام اختلاط می‌کنم... بگو دوباره زنگ بزنند.»

نمی‌توانم برای‌تان بگویم که چرا موری آن‌چنان گرم از من استقبال کرد. من دیگر به‌هیچ‌وجه آن دانشجوی خوش‌قول و موفّقی نبودم که شانزده سال پیش از موری جدا شده بود. اگر به لطف برنامه‌ی «نایت‌لاین» نبود، این امکان وجود داشت که موری از این دنیا برود، بی‌این‌که بتواند حتی یک‌بار دیگر مرا ببیند. من هیچ عذر موجهی برای خُلف وعده‌ام نداشتم جز همان بهانه‌ای که همه این روزها در این‌گونه مواقع می‌آورند. من در میان وسوسه‌ی فریبنده و بدفرجام زندگی خود گرفتار شده بودم و دست و پا می‌زدم. روش زندگی‌ام، هم‌چون نوای افسونگر پری دریایی[1]، مرا به تسخیر خویش در آورده بود. سرم شلوغ بود.

---

۱. Siren: زنی اسطوره‌ای، پری دریایی که با آواز افسونگرش مردان را مجذوب خود می‌سازد.

چه برمن رفته؟ از خود سؤال کردم. آهنگ صدای قدرتمند و گرفته‌ی موری مرا به زمان‌های گذشته، به سال‌های دانشگاه برد. به دورانی که فکر می‌کردم ثروتمندان مساوی هستند با شیاطین و اشرار، و پیراهن و کراوات مساوی‌است با لباس زندان، و زندگی بدون آزادی و اختیار برای انتخابِ زمان بیداری و زمان خروج، به‌هیچ‌وجه زندگی ایده‌آلی نیست ــ سوار موتورسیکلت شو، بگذار باد صورتت را نوازش بدهد، خیابان‌های پاریس را متر کن، از ارتفاعات تبت برو بالا ــ چه بر من رفته؟

دهه‌ی هشتاد، دهه‌ی نود، مرگ، بیماری، چاقی، ریزش مو، همه را پشت‌سر گذاشته بودم. من خیلی از رؤیاهایم را در ازای دریافت چک حقوقی هنگفتی معامله کرده بودم و حتی متوجه این کار هم نشده بودم.

موری با شگفتی تمام به‌نقل حکایات مربوط به‌سال‌های دانشگاه ادامه می‌داد. انگار که من فقط به تعطیلاتی طولانی مدت رفته بودم.

او پرسید:

«آیا کسی را پیدا کرده‌ای که قلبت را با او سهیم شوی؟»

«آیا داوطلبانه و بدون چشمداشت کاری برای جامعه‌ات انجام می‌دهی؟»

«آیا با خودت در صلح و آرامش به‌سر می‌بری؟»

«آیا تلاش می‌کنی همان انسانی باشی که می‌توانی باشی؟»

از شدت شرم سرِ جایم بند نمی‌شدم، می‌خواستم نشان دهم که من عمیقاً با چنین مسائل دشواری دست به گریبانم. چه بر من رفته؟ من: کسی که با خود عهد بسته بود، هرگز برای پول کار نکند، کسی که می‌خواست به سپاه صلح[1] ملحق شود، در زیبایی‌ها زندگی کند، در خلاقیت، الهام، نوآوری.

به‌جای وفای به‌عهد، ده سال تمام بود که در دیترویت ماندگار شده

---

۱. Peace Corps: تشکیلاتی امریکایی که خارج از این کشور ـ به‌خصوص در کشورهای جهان سوم ـ فرهنگ رشد و توسعه را بسط می‌دهند.

بودم، با همان محلِ کار، با همان بانک و با همان سلمانی. من، میچ سی و هفت ساله، میچِ کارآمدتر از دوران دانشکده، میچِ در محاصره‌ی کامپیوترها، مودِم‌ها و تلفن همراه‌ها. من در مورد ورزش‌کاران قَدَر مقاله می‌نوشتم، ورزش‌کارانی که اکثر آن‌ها نمی‌توانستند کوچک‌ترین توجهی به‌من و امثال مَن داشته باشند. من دیگر مشکل کم سن و سال‌تر بودن از بقیه‌ی هم‌ردیفان خود را نداشتم، دیگر با لباس گرمکن ورزشی کهنه و خاکستری رنگ و سیگاری خاموش در گوشه‌ی لب این‌طرف و آن‌طرف نمی‌پلکیدم، دیگر به‌انجام مباحثات طولانی برای پیداکردن ارتباط میان ساندویچ تخم‌مرغ و مفهوم زندگی نمی‌پرداختم.

با وجود این‌که در روز وقت سرخاراندن نداشتم، اکثر اوقات احساس نارضایتی می‌کردم.

چه بر من رفته؟

ناگهان لقب موری را به‌خاطر آوردم و گفتم:

«مربّی.»

چهره‌ی موری شاد شد.

«خودش است. من هنوز هم مربّی توام.»

او خندید و غذاخوردنش را از سر گرفت، غذایی که از چهل دقیقه قبل خوردن آن را آغاز کرده بود. به او نگاه کردم، دست‌هایش چنان با دقت و احتیاط مشغول انجام کار بودند که گویی موری برای بارهای اوّل بود که استفاده از آن‌ها را فرامی‌گرفت. انگشتانی لرزان. خوردن هر لقمه‌ی غذا مساوی بود با پیکاری حیاتی. موری پیش از بلع، غذا را کاملاً می‌جوید، گاهی تکه‌های غذا از گوشه‌های لبش به‌بیرون سرازیر می‌شد. و او مجبور می‌شد با دستمال سفره‌ای، به‌آرامی صورتش را پاک کند. پوست دست او ــ از مچ تا بندبند انگشتان ــ با لک و پیس‌های مخصوص دوران پیری نقطه‌گذاری شده بود. پوستی شل و آویزان، همانند پوستی آویزان شده از

استخوانی در سوپ جوجه.

به‌این ترتیب مدتی از زمان ما فقط به‌غذاخوردن گذشت؛ پیرمردی بیمار در کنار مردی جوان و سالم؛ امّا هر دو مجذوب و شیفته‌ی آرامش و سکوت اتاق. دلم می‌خواهد بگویم که آن سکوتْ به‌نظر من سکوتی شرم‌آور بود، البته سکوتی شرم‌آور فقط برای شخص من.

موری ناگهان لب به سخن گشود:

«مردن تنها چیزی‌است که می‌شود در موردش غمگین شد، میچ. امّا زندگیِ بدون دلِ خوش بحث دیگری است. خیلی از مراجعه‌کنندگان من دلِ خوش ندارند.»

چرا؟

«خب، اوّلین دلیلش این است که فرهنگ و سنت حاکم بر روی ما به‌مردم این دید را القا نمی‌کند که نسبت به‌خودشان احساس خوبی داشته باشند. ما درس‌های اشتباه را آموزش می‌دهیم. و تو باید خیلی قوی باشی که بتوانی بگویی اگر سنّت برایت کاربرد ندارد، ولش کن. سنّتِ خودت را خلق کن. اکثر مردم قادر به‌انجام این کار نیستند. آن‌ها از من هم غمگین‌ترند، با وجودی‌که من در این شرایط قرار دارم.

«ممکن است که من بمیرم امّا روح‌ها و جان‌های عاشق و مهربانی اطرافم را احاطه کرده‌اند. چند نفر می‌توانند این ادّعا را داشته باشند؟»

او کمترین دلسوزی در حق خود روا نمی‌داشت و من از این حدْ فقدانِ کاملِ دلسوزی در عجب بودم. مردی که دیگر نمی‌توانست برقصد، شنا کند، به حمام برود، قدم بزند؛ مردی که دیگر نمی‌توانست خودْ زنگ درِ منزلش را جواب دهد؛ مردی که حتی قادر نبود پس از دوش‌گرفتن، خود را خشک کند، و یا این‌که در تختش از این پهلو به‌آن پهلو شود؛ چگونه می‌توانست تا این حد چنین مسائلی را به‌راحتی بپذیرد؟ وقتی که می‌خواست تکه‌ای سیب‌زمینی از بشقاب بردارد، پیکار او را با چنگالش

مشاهده کردم، دو دفعه‌ی اوّل سیب‌زمینی از چنگال جدا شد ـ چه صحنه‌ی رقّت‌باری بود. و من هنوز هم که هنوز است قادر نشده‌ام درصدد انکار این موضوع برآیم که نشستن در حضور موری تقریباً مساوی بود با کسب آرامشی سحرآمیز، از نوع آرامش‌های نسیم‌گونه‌ای که سال‌ها پیش در دانشکده آسودگی و امنیت بر من می‌وزاند.

نگاهی سریع به ساعتم انداختم ـ بر حسب عادت ـ داشت دیرم می‌شد، به‌تعویض ساعت پروازم به مقصد خانه فکر کردم. چند لحظه بعد موری حقیقتی را برای من برملاکرد که حتی تا امروز هم ذهن مرا تسخیر کرده است.

موری گفت:

«می‌دانی من چگونه خواهم مُرد؟»

ابروانم را بالا انداختم.

«من آرام آرام خفه می‌شوم. بله. ریه‌هایم، به‌علت بیماری آسم من قادر نیستند با بیماری کنار بیایند. این بیماری در بدنم از پایین به‌طَرف بالا حرکت می‌کند، بیماری ALS. حرکتش را از پاهایم شروع کرده، و به زودی از دست‌ها و بازوهایم می‌گذرد. و وقتی که به ریه‌هایم برسد...»

موری شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت.

«... من خفه می‌شوم.»

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم به‌جز، خب تو که می‌دانی، منظورم این است... که... تو که نمی‌دانی.

موری چشمانش را روی هم گذاشت.

«می‌دانم، میچ. تو نباید از مرگ من بترسی. من زندگی خوبی داشتم، و ما همه می‌دانیم که بالاخره این اتفاق می‌افتد. ممکن است هنوز چهار، پنج ماهی داشته باشم.»

با حالتی عصبی گفتم، دست بردار، هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید...

موری با آرامی گفت:

«من می‌توانم؛ با یک آزمایش کوچک. از یکی از دکترها یادگرفتم.»

آزمایش؟

«چند بار نفس بکش.»

به آن‌چه گفت، عمل کردم.

«حالا یک‌بار دیگر. امّا این بار، به‌هنگام بازدم، هرچه‌قدر که می‌توانی بشمار؛ پیش از این‌که نفس دیگری بکشی.»

من به‌سرعت عددها را شمردم و نفسم را بیرون دادم. «یک ـ دو ـ سه ـ چهار ـ پنج ـ شش ـ هفت ـ هشت...» پیش از بازدمِ کامل به‌عدد هفتاد رسیده بودم.

موری گفت:

«خوب است. تو ریه‌های سالمی داری. حالا. نگاه کن من چه کار می‌کنم.»

او نفس کشید، سپس با صدایی آرام و لرزان عددها را شمرد. «یک ـ دو ـ سه ـ چهار ـ پنج ـ شش ـ هفت ـ هشت ـ نه ـ ده ـ یازده ـ دوازده ـ سیزده ـ چهارده ـ پانزده ـ شانزده ـ هفده ـ هجده ـ»

ناگهان از شمردن دست کشید و با دهانی باز هوا را سریعاً به‌درون بدن خود فرو برد.

«وقتی دکتر بار اوّل از من خواست که این کار را انجام بدهم، موفق شدم به عدد بیست و سه برسم. حالا شده هجده.»

موری چشمانش را بست و سرش را تکان داد.

«مخزن هوایم دیگر تقریباً ته کشیده.»

با حرکتی عصبی‌گونه انگشتانم را روی پاهایم نواختم. برای یک بعدازظهر دیگر بیش از این ظرفیت نداشتم.

زمانی که موری را برای خداحافظی در آغوش گرفتم، گفت:

«برای دیدن استاد قدیمی‌ات باز هم این‌جا برگرد.»
درحالی‌که سعی می‌کردم به وعده‌ی پیشین خود نیندیشم، قول‌دادم که این بار به عهدم وفا کنم.



از کتاب‌فروشی محوطه‌ی دانشگاه مطابق فهرستی که موری برای مطالعه داده، چند کتاب خریده‌ام. کتاب‌هایی که هرگز تصور نمی‌کردم وجود خارجی داشته باشند. اندرباب جوانی: بحران هویت[1]، من و تو[2]، خودِ تقسیم شده[3].

پیش از ورود به دانشگاه از این موضوع خبر نداشتم که روابط انسانی نیز می‌تواند به‌صورت آکادمیک تدریس شود. تا لحظه‌ای که موری را ندیده بودم، این امر را باور نداشتم.

امّا شور و اشتیاق او به کتاب‌خوانی حقیقی است و مُسری. ما گفت‌وگوی جدی دو نفره‌ی خودمان را گاه‌گاهی بعد از پایان کلاس شروع می‌کنیم. موری پرسش‌هایی را در رابطه با زندگی من مطرح می‌کند، سپس گفته‌هایی از اریک فروم[4]، مارتین بابِر[5] و اریک اریکسون[6] را می‌نویسد. اغلب با رعایت احترام به‌عقاید آن‌ها، تفسیرهای خود را نیز به‌صورت پاورقی بیان می‌کند، هرچند که عین آن مطالب را عمیقاً خود نیز باور دارد. در این لحظات است که من به این باور می‌رسم که او به‌راستی یک استاد است نه دایی یا دوست و آشنا. بعدازظهر یکی از روزها از آشفتگی دوره‌ی سنی خویش گله می‌کنم. از این‌که آن‌چه از من انتظار انجامش می‌رود درست نقطه‌ی مقابل آن چیزی است که خودم از خودم انتظار دارم.

---

1. Identity and Crisis   2. I and Thou   3. The Divided Self

4. Erich Fromm   5. Martin Buber   6. Erik Erikson

موری می‌گوید: «آیا در مورد کشش دو قطب متضاد[1] با تو صحبت کرده‌ام؟»

کشش دو قطب متضاد؟

«زندگی مجموعه‌ای است از پَسروی‌ها و پیشروی‌ها. تو می‌خواهی کاری را انجام بدهی، امّا به زور مجبور می‌شوی که کار دیگری انجام دهی. آسیب می‌خوری، درحالی‌که می‌دانی نمی‌بایست آسیب می‌خوردی. به انجام اعمالی معین در راستای کسب منفعت شخصی خودت مبادرت می‌ورزی، حتی زمان‌هایی که می‌دانی نباید به فکر نفع شخصی‌ات باشی.

«کشش دو قطب متضاد، مانند کش‌آمدن کشی لاستیکی است. و اکثر ما در فضای میانی آن کش منزل کرده‌ایم.»

من می‌گویم، این موضوع به مسابقه‌ی طناب‌کشی شباهت دارد.

او می‌خندد. «مسابقه‌ی طناب‌کشی. بله تو توانستی زندگی را این‌گونه توصیف کنی.»

من سؤال می‌کنم، و امّا کدام طرف برنده می‌شود؟

«کدام طرف برنده می‌شود؟»

موری با دندان‌هایی کج‌ومعوج، و با چشمانی درمحاصره‌ی انبوه چین و چروک‌ها، به روی من لبخند می‌زند.

«عشق برنده می‌شود. عشق همیشه برنده است.»

---

1. The Tension of Opposites

حضور و غیاب

۶۰ چند هفته‌ی بعد با هواپیما به‌طرف لندن پرواز کردم. می‌بایست گزارشی از ویمبلدون[1]، مهم‌ترین رقابت‌های جهانی تنیس، تهیه می‌کردم، یکی از نادرترین حوادثی بود که می‌توانست برای من اتفاق بیفتد، رفتن به‌جایی که مردم به‌هیچ‌وجه بی‌حرمتی نمی‌کنند، هو نمی‌کشند، و در پارکینگ‌ها هم الکل نمی‌نوشند. هوای انگلستان گرم و ابری بود، هر روز صبح از خیابان‌های نزدیک به زمین تنیس که دو طرف آن‌ها درخت‌کاری شده بود می‌گذشتم، از کنار جوان‌هایی که پشت سرِ هم صف کشیده بودند تا بلیت‌های باقی مانده را خریداری کنند، از کنار فروشندگان خامه و توت‌فرنگی. بیرون ورزشگاه دکه‌ی روزنامه‌فروشی قرارداشت که نیم‌دوجین روزنامه‌های مصوّر و تمام‌رنگی در قطع‌های کوچک می‌فروخت، که شامل عکس‌های زنان بالاتنه عریان، عکس‌های دنباله‌دار و هیجان‌انگیز خاندان سلطنتی ـ که توسط عکاسانِ سرخانه در فرصت‌های جالب‌توجه از آن‌ها گرفته می‌شد ـ طالع‌بینی، انواع ورزش‌ها، رقابت‌های بلیت بخت‌آزمایی، و کمی هم اخبار درست و حسابی می‌شد. مهم‌ترین عناوین خبری روز روی تخته سیاه کوچکی که بالای آخرین ردیف روزنامه‌ها قرار داشت، نوشته می‌شدند. عناوینی

1. Wimbeldon

هم‌چون: دایانا در تعارض با چارلز! و...

مردم این‌طور روزنامه‌ها را روی دست می‌برند و اراجیف‌شان را تند و تند می‌خوانند، من نیز در سفرهای قبلی‌ام به انگلیس همین‌کار را انجام داده بودم. امّا در اوّلین پروازم پس از ملاقات با موری هرگاه به‌مطلبی احمقانه یا بدون فکر نوشته شده برمی‌خوردم به‌دلایلی گوناگون به‌یاد موری می‌افتادم. او را در ذهن خود مجسم می‌کردم، در خانه‌اش، در کنار درخت افرای ژاپنی، روی کف چوبی اتاق ــ چوب بادوام درختان برگ‌ریز جنگلی ــ و درحال شمارش نفس‌هایش؛ با تقلای زیاد سعی می‌کردم هر لحظه‌ام را مانند لحظات پر از عشق او سپری کنم. اوقات زیادی را صرف موضوعاتی کرده بودم که به‌هیچ‌وجه برای خودِ شخص من سودی نداشتند: ستارگان سینما، مانکن‌های گران‌قیمت، آخرین اخبار مربوط به‌شاهزاده دای[1]، یا مَدونا[2]، یا جان اِف. کِنِدیِ پسر[3]. به‌طرز غریب و ناشناخته‌ای به چگونگی گذران وقت توسط موری رشک بردم، و این درحالی بود که به‌خاطر اندوخته‌ی زمانی رو به‌کاهش موری بسیار شاکی و غمگین بودم. چرا ما با وجود پرداختن به این همه مشغولیات جانبی به‌غیر از کار اصلی خود بی‌انرژی و بی‌روحیه شده‌ایم؟ به خانه‌ام برگشتم، دادگاه او. جِی. سیمسون[4] حسابی صدا کرده بود، خیلی‌ها کل وقت ناهار خود را به تماشای آن اختصاص می‌دادند، بقیه‌اش را هم ضبط می‌کردند تا شب بیشتر بتوانند آن را نگاه کنند. آن‌ها او.جی. سیمسون را نمی‌شناختند. آن‌ها هیچ‌کس دیگر را که درگیر این قضیه بودند، نیز نمی‌شناختند. امّا با این وجود معتادوار روزها و هفته‌های زیادی از زندگی خودشان را با پی‌گیری ماجراهای زندگیِ شخصیْ دیگر تلف می‌کردند.

به‌یاد جملاتی افتادم که موری در طی دیدارمان به‌من گفت:

---

۱. Princess Di: منظور، شاهزاده دایانا.

2. Madonna   3. John F. Kennedy, Jr.   4. O.J.Simpson

«فرهنگ و سنّت حاکم بر ما این دید را به‌مردم القا نمی‌کند که احساس خوبی نسبت به‌خودشان داشته باشند و تو باید خیلی قوی باشی که بتوانی بگویی اگر سنّت برایت کاربرد ندارد، ولش کن.»

موری با عمل راستین خود به این جملات، فرهنگ و سنت خود را بسط داده بود ــ خیلی خیلی پیش از این‌که بیمار شود. گروه‌های مباحثه، پیاده‌روی، دوستان، رقص با موزیک‌های دلخواه در کلیسای میدان هاروارد[1]. او پروژه‌ای به‌نام گرین‌هاوس[2] را آغاز کرده بود که در راستای رشد سلامت ذهنی افراد بی‌بضاعت فعالیت می‌کرد. او برای یافتن ایده‌های نو برای کلاس‌های خویش کتاب خواند، همکارانش را ملاقات کرد، رابطه‌اش را با شاگردان قدیمی ادامه داد، و با دوستانی در نقاط دوردست نامه‌نگاری کرد. زمان بیشتری را به‌غذاخوردن و مشاهده‌ی طبیعت اختصاص داد و وقتش را مقابل تلویزیون ــ با برنامه‌های سرگرم‌کننده (برنامه‌های منظّم و یکنواختی که اکثر آن‌ها کمدی هستند و ممکن است اَشکال آن‌ها با هم متفاوت باشند ولی از نظر محتوا یکی هستند) ــ و یا فیلم‌های اکران‌شده‌ی هفتگی در سینماها هدر نداد. او تاری حمایتی شامل فعالیت‌های انسانی به دور خود تنیده بود ــ گفت‌وگو، تداوم ارتباط، عشق و محبت ــ این مسائل زندگی‌اش را لبریز کرده بودند، درست مانند سوپی که از قابلمه سرمی‌رود.

البته که من نیز فرهنگ و سنّت خاص خود را بسط داده بودم. کار. من چهار یا پنج شغل رسانه‌ای در کشور انگلستان داشتم که می‌خواستم در آنِ‌واحد به همه‌ی آن‌ها برسم درست مانند دلقکی که سعی دارد هیچ‌کدام از توپ‌های پرتابی خود را از دست ندهد. هشت ساعت در روز پشت کامپیوتر کار می‌کردم، در راه بازگشت به‌امریکا به‌نوشته‌هایم بال و پر می‌دادم. مجری برنامه‌های تلویزیونی شدم و با گروهی خبره به همه

---

1. Harvard Square Church   2. Greenhouse

جای لندن مسافرت کردم، در برنامه‌های رادیویی جواب سؤالات مردم را دادم، صبح و شب. تا این‌جای داستان، کار و بارم غیرطبیعی و نگران‌کننده نبود. امّا با گذشت سال‌ها، گویی کار، شریک و همدم من شده بود و تمام جنبه‌های دیگر زندگی‌ام را در کنار آن قرار داده بودم.

در شهر ویمْبِلدون غذایم را در اتاق کار کوچکم ــ که توسط پاراوانی چوبی از بقیه‌ی قسمت‌های اتاق جداشده بود ــ می‌خوردم، این کار را امری کاملاً طبیعی می‌پنداشتم. در روزی به‌شدت دیوانه‌کننده که جمعیت انبوه و فشرده‌ی گزارشگران سعی در تعقیب آندره آغاسی[1] و دسترسی به او و دوست دختر معروفش بروک شیدز[2] داشتند، توسط عکاسی انگلیسی‌الاصل کله‌پا شدم، او به‌زور دهانش را باز کرد تا بگوید: «متأسفم!» ــ با صدایی که از ته چاه می‌آمد، و تازه قبل از این‌که به من تنه بزند و راهش را بکشد و برود، تسمه‌های لنزهای بزرگ دوربینش را دور گردنش محکم کرد. به نکته‌ی دیگری که موری به من گفته بود فکر کردم.

«خیلی‌ها با زندگی عاری از مفهوم به این طرف و آن‌طرف می‌روند. انگار در عالم بین خواب و بیداری سیر می‌کنند، حتی زمان‌هایی که به‌زعم خود مشغول انجام کارهای مهمی هستند. این به آن دلیل است که آن‌ها راهشان را اشتباه انتخاب کرده‌اند. آن‌چه که می‌تواند به‌زندگی تو معنی و مفهوم بدهد، وقف خودت در راه دوست داشتن و عشق به‌دیگران است، وقف خودت به‌جمعیت اطرافت، و وقف خودت به خلق پدیده‌هایی که به تو انگیزه و مفهوم بدهد.»

فهمیدم که حق با موری بوده.

البته نه به این معنی که من در این رابطه کاری انجام داده باشم.

پس از پایان مسابقات قهرمانی ــ و نوشیدن فنجان‌های متعدد قهوه ــ کامپیوترم را خاموش کردم، اتاقکم را مرتب کردم و به آپارتمان برگشتم تا وسایلم را جمع کنم. دیروقت بود.

---

1. Andre Agassi 2. Brooke Shields

تلویزیون چیزی نداشت جز برفک و تصاویر ناواضح.

با هواپیما به دیترویت برگشتم. اواخر بعدازظهر بود که به آن‌جا رسیدم. خودم را تا خانه کشاندم و در دَم خوابیدم. و... با شنیدن خبری تکان‌دهنده از خواب پریدم. اتحادیه‌های روزنامه‌نگارانی که من برای‌شان کار می‌کردم، اعتصاب کرده بودند. محل کارم تعطیل شده بود و در مقابل در ورودی آن اعتصاب‌کنندگانی ایستاده بودند که از ورود سایرین به‌داخل ساختمان جلوگیری می‌کردند. عده‌ای هم با دادن شعارهای پیاپی طول و عرض خیابان را متر می‌کردند. تظاهرات و راهپیمایی. از آن‌جایی که من هم جزو یکی از اعضای اتحادیه به‌شمار می‌رفتم، هیچ‌گونه حق انتخابی نداشتم: به‌یک‌باره برای اوّلین بار در عمرم، از کار بی‌کار و بی‌پول شده، و در جبهه‌ی مخالف کارفرمایان خود قرار گرفته بودم. رهبران اتحادیه به منزل من تلفن کردند و مرا از هرگونه تماس با ناشران قبلی خود برحذر داشتند ــ با کسانی که اکثر آن‌ها دوستانم بودند ــ و گفتند که اگر آن‌ها سعی در برقراری ارتباط تلفنی جهت دفاع از شرایط خود داشتند، تلفن را قطع کنم.

سران اتحادیه مانند سربازان جنگی با صدای بلند هم‌قسم شده بودند: «آن‌قدر می‌جنگیم تا پیروز شویم.»

افسرده و پریشان شدم. مات و مبهوت. گرچه کار رادیو و تلویزیون جایگزین کاری به‌دردبخوری برای من بود، امّا روزنامه نفَس من بود، همانند غوّاصی که از طریق ریسمانی بلند اکسیژن دریافت می‌کند. هر روز صبح وقتی که می‌دیدم یکی از مقاله‌های من در روزنامه چاپ شده، می‌فهمیدم که هنوز به نوعی زنده هستم.

امّا دیگر همه چیز تمام شده بود. اعتصاب کماکان ادامه داشت ــ روز اوّل، روز دوّم، روز سوّم. تلفن‌های نگران‌کننده و شایعاتی را می‌شنیدم که خبر از تداوم اعتصاب در چند ماه آینده می‌داد. همه چیز واژگون شده

بود. هرشب حوادثی ورزشی اتفاق می‌افتاد که من می‌توانستم آن‌ها را گزارش کنم، امّا به‌جای این‌کار در خانه می‌ماندم و آن‌ها را روی صفحه‌ی تلویزیون تماشا می‌کردم. این عادت را در خودم پرورانده بودم که بالاخره خوانندگان روزنامه هر یک به‌نوعی محتاج مقاله‌های من هستند. امّا از این‌که همه چیز خیلی راحت، بدون حضور من به‌حیات خود ادامه می‌داد، سخت در عجب بودم.

یک هفته گذشت. عاقبت گوشی تلفن را برداشتم و شماره‌ی منزل موری را گرفتم. کُنی او را کنار تلفن آورد.

موری جمله‌ای گفت که بیشتر خبری بود تا پرسشی:

«می‌خواهی بیایی من را ببینی.»

خب بله. امّا می‌توانم؟

«سه شنبه چطور است؟»

من گفتم، سه‌شنبه خوب‌است، سه‌شنبه عالی‌است.



سال دوم دانشگاه. با موری دو واحد بیشتر برداشته‌ام. گاه‌گاهی با هم بحث خارج از کلاس داریم، من این کار را پیش از این هرگز با شخص مسنی ــ به غیر از افراد فامیل ــ انجام نداده بودم، امّا درحال حاضر از انجام این کار راضی‌ام، به نظرم می‌رسید موری هم از این وقت گذاشتن‌ها راضی باشد.

زمانی که داخل اتاق کارش می‌شوم، شاداب و بشاش می‌پرسد:

«امروز کجا هم‌دیگر را ببینیم؟»

فصل بهار: زیر درختی خارج از ساختمان جامعه‌شناسی، فصل زمستان: کنار میز کارموری؛ من با لباس گرمکن ورزشی خاکستری و کفش‌های کتانی آدیداس، موری با شلوار مخمل و کفش‌های راک پورت[1]. هردفعه که می‌خواهیم با هم‌دیگر صحبت کنیم، او به‌حرف‌های بی‌ربط پایان‌ناپذیر من گوش می‌دهد، سپس سعی می‌کند چند تا درس زندگی به من بدهد. موری این آگاهی را به من می‌دهد که پول مهم‌ترین پدیده‌ی زندگی نیست، بر خلاف نقطه‌نظر کلی افراد دانشکده. موری به من می‌گوید که ضروری است «انسانی به تمام معنا»[2] باشم . او در مورد بیگانگی و انزجار خاص دوره‌ی جوانی صحبت می‌کند و ضرورت ارتباط و وابستگی با جامعه‌ی اطرافم. بعضی از حرف‌هایش را می‌فهمم، بعضی‌هایش را نه. درهرحال فرقی به‌حال من

---

۱. Rockport : کفشی گران‌قیمت (نام کارخانه)

۲. Fully Human : کاملاً انسان، انسانی تمام و کمال، انسانی به مفهوم واقعی کلمه.

نمی‌کند، این بحث‌ها فقط بهانه‌ای است برای گفت‌وگو با او، گفت‌وگوهای پدرانه‌ای که با پدر خودم نمی‌توانم داشته باشم، پدری که آرزویش این بود که من وکیل شوم.

موری از وکیل جماعت بیزار است.

او می‌پرسد:

«بعد از این‌که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدی، می‌خواهی چه کار کنی؟»

من می‌گویم، می‌خواهم نوازنده شوم. نوازنده‌ی پیانو.

او می‌گوید:

«چه عالی! امّا این یعنی یک زندگی سخت.»

بله.

«پر از کلاهبردار و شارلاتان.»

از این مسائل خبر دارم.

او می‌گوید:

«با این وجود اگر این واقعاً رؤیای تو باشد، تو کاری خواهی کرد که رؤیایت به‌وقوع بپیوندد.»

می‌خواهم او را در آغوش بگیرم تا از این حرفی که زده تشکر کرده باشم، امّا آن‌قدرها راحت و رها نیستم. در عوض فقط سرم را تکان می‌دهم.

او می‌گوید:

«شرط می‌بندم که تو با یک عالمه شور و هیجان پیانو بنوازی.»

می‌خندم. شور و هیجان؟

با خنده‌اش جواب خنده‌ام را می‌دهد.

«شور و هیجان. موضوع چیست؟ مگر دیگر این اصطلاح را به کار نمی‌برند؟»

اوّلین سه‌شنبه

موضوع مورد بحث: جهان

کُنی در را به‌رویم گشود و مرا به‌داخل راهنمایی کرد. موری در صندلی چرخ‌دار خود کنار میز آشپزخانه نشسته بود. او پیراهن نخی گشاد و شلوار گرمکن ورزشی سیاهرنگ گشادتری به‌تن داشت. لباس‌ها برای موری گشاد بودند، زیرا پاهای لاغر و بی‌جان او از اندازه‌ی معمولی لباس‌هایش نیز کوچک‌تر شده بودند. می‌توانستی دو تا دستت را دور ران‌های او حلقه و نوک انگشتانت را لمس کنی. اگر او قادر به‌ایستادن می‌شد، قدّش بیشتر از پنج فوت نبود، و احتمالاً شلوار جین شماره‌ی شش متناسب اندام او بود.

پاکت خرید قهوه‌ای‌رنگی را بالا گرفتم و با صدای بلند گفتم، برایت یک چیزهایی آورده‌ام. سر راهم از فرودگاه تا خانه‌ی موری مقابل فروشگاهی توقف کرده و چند تکه بوقلمون، سالاد سیب‌زمینی، سالاد ماکارونی و چند قطعه نان حلقه‌حلقه شده خریده بودم. می‌دانستم که خوراکی به‌مقدار فراوان درخانه بوده، امّا می‌خواستم من هم در چیزی سهیم باشم. من بسیار ناتوان‌تر از این بودم که به طریقی دیگر به موری کمک کنم. اشتهای سیری‌ناپذیر و وافر موری به‌غذاخوردن را به‌خاطر آوردم.

موری با صدای آهنگین خود ندا داد:

«آه، چه‌قدر غذا! خب، حالا تو باید همه‌ی آن‌ها را همراه با من بخوری.»

ما دور میز آشپزخانه نشستیم، میزی در محاصره‌ی صندلی‌های حصیری. و این‌بار بی‌هیچ نیازی برای رنگ و لعاب‌دادن به‌شانزده سال اتفاق، یک‌راست روی آب‌های آشنای خود موج‌سواری کردیم، به‌یاد ایام قدیم، به‌یاد گفت‌وگوهای گذشته در دانشگاه. موری از من سؤال می‌کرد، به‌پاسخ‌های من گوش فرا می‌داد، گاهی هم مانند سرآشپزها می‌ایستاد و ذرّه ذرّه مطلبی را که من فراموش کرده یا درک نکرده بودم، به‌بحث اضافه می‌کرد. از من در مورد اعتصاب روزنامه سؤال کرد، و مطابق معمول همیشگی‌اش، قادر به درک این موضوع نشد که چرا دو طرف دعویٰ خیلی راحت با هم‌دیگر ارتباط برقرار نمی‌کنند که مشکلات‌شان را حل کنند. به او گفتم همه که به اندازه‌ی او عاقل و باهوش نیستند.

او مجبور می‌شد هرچند وقت یک‌بار صحبتش را قطع کند تا به‌دست‌شویی برود. دست‌شویی رفتن موری شامل یکسری مراحل مختلف و وقت‌گیر بود: هل‌دادن صندلی چرخ‌دار او به طرف توالت توسط کُنی، بلندکردن او از صندلی توسط کُنی، و نگه‌داشتن او به‌هنگام ادرار در لگن توالت باز هم توسط کُنی. هربار که موری از دست‌شویی برمی‌گشت، خسته‌تر از دفعه‌ی پیش به‌نظر می‌رسید.

موری گفت:

«یادت هست به تِدکاپل گفتم که به‌زودی زود یک نفر باید ماتحتم را بشوید؟»

خندیدم. چنان لحظه‌ای فراموش‌شدنی نیست.

«خب، من فکر می‌کنم که آن روز نزدیک است. همان چیزی که فکر من را به خودش مشغول کرده.»

چرا؟

«چون آن کار نشانه‌ی بیشترین درجه‌ی وابستگی است. یک نفر ماتحت تو را بشوید. امّا من دارم روی این قضیه کار می‌کنم که بپذیرمش. دارم سعی می‌کنم که از مراحل مختلف این کار لذت ببرم.»

لذّت ببری؟

«بله، پس از این همه سال بالاخره دوباره دارم بچه می‌شوم.»

خب فقط این طوری می‌شود به این قضیه نگاه کرد.

«آره، من حالا مجبورم به شکل خودم به زندگی نگاه کنم. بیا با مشکل روبه‌رو بشویم. من نمی‌توانم خرید بروم، نمی‌توانم از حساب بانکی‌ام پول برداشت کنم، نمی‌توانم آشغال‌هایم را دور بیندازم. امّا می‌توانم این‌جا بنشینم و همراه با باقی‌مانده‌ی زمانِ اندکم که هر لحظه تنگ‌تر می‌شود به آن‌چه که فکر می‌کنم در زندگی مهم است نگاه کنم. هم وقت انجام این کار را دارم، هم دلیل و انگیزه‌اش را.»

مردد و ظنین به او گفتم، بنابراین من حدس می‌زنم کلید یافتن معنای زندگی «آشغال دور نریختن» باشد؟

موری خندید، و این کار او باعث شد خیالم راحت شود. شادمان نفس راحتی کشیدم.

وقتی کُنی داشت ظرف‌های غذا را جمع می‌کرد و می‌َبرد، چشمم به‌یکسری روزنامه افتاد که کاملاً معلوم بود پیش از آمدن من خوانده شده بودند.

پرسیدم، تو برای پی‌گیری اخبار جدید وقت می‌گذاری؟

موری گفت:

«بله. به‌نظرت عجیب و غریب است؟ فکر می‌کنی حالا که رو به موتم

نباید از آن‌چه که دارد در دنیا اتفاق می‌افتد، آگاه باشم؟»
شاید.
موری آهی کشید و گفت:
«شاید حق با تو باشد. شاید نباید برایم مهم باشد. بالاخره من نیستم که ببینم عاقبت و نتیجه‌ی این همه اخبار چه می‌شود. امّا انگار حالا که خودم هم دارم درد می‌کشم و رنج می‌برم، احساس می‌کنم بیش از پیش به مردمی نزدیک شده‌ام که آن‌ها هم درد می‌کشند و رنج می‌برند. توضیح این مطلب خیلی سخت است، میچ. چند شب پیش تلویزیون بوسنیایی‌هایی را نشان می‌داد که در خیابان‌ها می‌دویدند، به آن‌ها شلیک می‌شد، کشته می‌شدند، قربانی‌های بی‌گناه... با دیدن آن تصاویر درجا اشکم درآمد. درد و رنج و بدبختی آن‌ها را حس کردم، انگار مال خودم بود. من هیچ‌کدام از آن‌ها را نمی‌شناسم. امّا ــ چگونه بگویم ــ من تقریباً... یک جورهایی به‌طرف آن‌ها کشیده می‌شوم.»
اشک در چشمان موری جمع شده بود، من سعی کردم موضوع بحث را عوض کنم، امّا او صورتش را چندین بار با دستش لمس کرد و با اشاره‌ی دست خویش آن فکر را از ذهنم دور کرد. او گفت:
«من دیگر اکثر اوقات گریه می‌کنم. اصلاً فکرش را نکن. مهم نیست.»
با خودم اندیشیدم، شگفتا! چه تحسین‌برانگیز و باورنکردنی است. من خبرنگار بودم، من سرگذشت آدم‌ها را در محل مرگ‌شان گزارش کردم، من با خانواده‌های عزادار آن‌ها مصاحبه و حتی در مراسم خاکسپاری‌شان شرکت کردم، من هرگز گریه نکردم، آن‌وقت موری برای آن‌طرف کره‌ی زمینی‌ها داشت اشک غم می‌ریخت. در شگفت بودم که آیااین همان چیزی است که در پایان اتفاق خواهد افتاد؟ شاید مرگ بزرگ‌ترین متعادل‌کننده و همسان‌کننده باشد، همان پدیده‌ای که در نهایت افراد غریبه و بیگانه از هم را وادار می‌کند که قطره اشکی برای هم‌دیگر بریزند.

موری در حالی که صورتش را زیر دستمال کاغذی پنهان کرده بود، با صدای بلند گریست.

«این مسئله که برایت حل است، نه؟ گریه‌ی مَرد؟»

به‌سرعت پاسخ دادم، معلوم است که حل است.

موری لبخند زد.

«آه میچ، قصد دارم تو را راحت و رها کنم. بالاخره روزی به تو نشان می‌دهم گریه‌کردن خوب است.»

من گفتم، بله بله حتماً.

او گفت :

«بله، بله، حتماً.»

هر دو با هم خندیدیم، زیرا او بیست سال پیش هم عادت داشت همین حرف‌ها را بزند. و عمدتاً نیز روزهای سه شنبه. در واقع سه شنبه‌ها همیشه روز «با هم بودن ما» بود. اکثر واحدهایی که با موری برداشته بودم روزهای سه‌شنبه بود، اصلاً ساعات کاری او سه‌شنبه‌ها بود. حتی زمان‌هایی که روی پایان‌نامه‌ام کار می‌کردم ــ که کاملاً شامل نظرات و عقاید موری می‌شد، درست از لحظه‌ی شروع آشنایی‌ام با او ــ هم روزهای سه‌شنبه بود، که در کنار یک‌دیگر می‌نشستیم ــ حالا یا پشت میز کار او یا در کافه‌تریا، و یا روی پله‌های سالن پیرلمن[1] ــ و مطالب را بررسی و تنظیم می‌کردیم.

بنابراین انگار این یک فرصت دوباره بود که ما با‌هم‌دیگر به سه‌شنبه‌ها برگردیم، سه‌شنبه‌ها در خانه‌ی موری، خانه‌ای که مقابل در ورودی‌اش درخت افرایی ژاپنی از خاک سر درآورده بود.

وقتی خودم را برای رفتن آماده می‌کردم، این موضوع را به موری یادآوری کردم.

---

1. Pearlman

او گفت :

«ما سه‌شنبه‌ای‌ها هستیم.»

من تکرار کردم، سه‌شنبه‌ای‌ها.

موری لبخند زد.

«میچ، تو در مورد توجه من به آدم‌هایی که حتی آن‌ها را نمی‌شناسم، سؤال کردی؛ امّا من می‌توانم بزرگ‌ترین دستاورد بیماریم را به تو بگویم؟ دستاوردی که دارم آن را یاد می‌گیرم؟»

آن چیست؟

«مهم‌ترین چیز در زندگی این‌است که یاد بگیریم، یک، چگونه امواج عشق را بیرون بفرستیم، و دو، چگونه امواج عشق را پذیرا باشیم.»

موری زمزمه‌وار تکرار کرد:

«پذیرای امواج عشق باشیم. ما فکر می‌کنیم استحقاق و ظرفیت عشق را نداریم. فکر می‌کنیم اگر اجازه دهیم عشق در ما نفوذ کند، خیلی حساس و مهربان خواهیم شد. امّا خردمندی به‌نام لوین[1] چه خوب این مطلب راگفته که: «عشق تنها عمل عقلانی (منطقی) است.»

موری با دقت جمله‌ی لوین را تکرار کرد، روی هر کلمه مکث می‌کرد، تا تأثیر خود را بگذارد.

«عشق تنها عمل عقلانی است.»

سرم را به نشانه‌ی فهم مطلب تکان دادم، مثل شاگرد خوب‌ها، و موری، بی‌رمق بازدمی را بیرون فرستاد. بالای سر او خم شدم تا در آغوشش بگیرم. و سپس، هرچند واقعاً عادت همیشگی‌ام نبود، گونه‌اش را بوسیدم. دستان بی‌توان موری را روی بازوها، و سایش ته‌ریش زبر او را روی صورتم احساس کردم. او زیر لب گفت:

«پس سه‌شنبه‌ی آینده بر می‌گردی؟»

---

1. Levine



او وارد کلاس می‌شود، می‌نشیند، به‌هیچ‌وجه حرفی نمی‌زند. او ما را نگاه می‌کند، و ما او را. ابتدا صدای خنده‌هایی از گوشه و کنار کلاس به گوش می‌رسد، امّا موری با بی‌تفاوتی فقط شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. در نهایتْ سکوتی عمیق همه‌جا را فرامی‌گیرد و ما تازه متوجه ضعیف‌ترین صداها می‌شویم، وزوز لاینقطع شوفاژ گوشه‌ی کلاس، و تنفس صدادار یکی از دانشجوهای چاق.

چند نفری از ما معترض می‌شوند و دادشان درمی‌آید. پس چه وقت می‌خواهد حرف بزند؟ معذّب می‌شویم، شرم‌زده در خود می‌لولیم، و به‌ساعت‌های‌مان نگاه می‌کنیم. چند نفر از دانشجویان به‌بیرون از پنجره نگاه می‌کنند تا نشان بدهند که برتر از همه‌ی این مسائل هستند. این سکوت دقیقاً پانزده دقیقه زمان می‌برد، و بالاخره موری با زمزمه‌ی زیرلبی خود سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

«این‌جا دارد چه اتفاقی می‌افتد؟»

آرام‌آرام بحث داغ می‌شود ــ همان چیزی که موری از شروع کلاس می‌خواست ــ بحث در مورد اثرات سکوت بر روابط بشری. چرا سکوت ما را شرم‌زده می‌کند؟ در سروصدا و شلوغی چه آسایشی نهفته است؟

سکوت به‌هیچ‌وجه من را اذیت نمی‌کند. با وجود تمامِ سروصداهایی که با دوستانم راه می‌اندازم، هنوز آن‌قدرها راحت و رها نیستم که در مورد احساساتم در مقابل دیگران صحبت کنم ــ به‌خصوص در مقابل هم‌کلاسی‌هایم. اگر که کلاس

می‌طلبید می‌توانستم ساعت‌ها در سکوت بنشینم.

هنگام خروج از کلاس، موری جلوی من را می‌گیرد و متذکر می‌شود:

«امروز زیاد حرف نزدی.»

نمی‌دانم. حرفی نداشتم که اضافه کنم.

«من فکر می‌کنم که تو یک عالمه حرف داری که اضافه کنی. میچ تو در حقیقت من را به‌یاد کسی می‌اندازی که با او آشنا بودم، او هم دوست داشت مسائل را در درون خویش نگه دارد، البته وقتی که جوان‌تر بود.»

چه کسی؟

«خودم.»

دوّمین سه‌شنبه

موضوع مورد بحث: دلسوزی به حال خود

ﷻ سه‌شنبه‌ی بعد نزد موری برگشتم. و هم‌چنین چندین سه‌شنبه‌ی دیگر. بیش از حد تصور، بی‌صبرانه در انتظار دیدار موری بودم، ناگفته نماند که هفت‌صد مایل را هم پرواز می‌کردم تا در کنار موری رو به‌موت بنشینم. ساعاتی که نزد موری بودم احساس می‌کردم وارد تونل زمان شده‌ام و در گذشته و آینده، در دنیایی دیگر سیر می‌کردم. گویی خود را بهتر دوست داشتم. دیگر به‌هنگام طیِ مسافتِ کوتاه میان فرودگاه تا منزل موری ــ با اتومبیل ــ تلفن‌همراه کرایه نکردم. با تقلید از موری به‌خود گفتم، بگذار منتظر بمانند.

اوضاع دفتر روزنامه در دیترویت به‌هیچ‌وجه بهتر نشده بود، که هیچ، درواقع به طرز وحشتناکی وخیم‌تر هم شده بود، تنش و ناسازگاری شدید و توهین‌آمیزی میان اعتصاب‌کنندگان و کارمندهای جایگزینِ ایجاد شده بود. مردم دستگیر می‌شدند، ضرب و شتم می‌شدند، و در خیابان، جلوی ماشین‌های مخصوص دستگیرشدگان دراز می‌کشیدند.

با این اوصاف، احساس می‌کردم مرتباً به‌دیدار مردی می‌شتابم که با عادات دیرآشنای من کاملاً در تضاد بود، مردی اَبَرمهربان و دیدارهایی در راستای پالایش مهر بشری. ما در مورد زندگی صحبت می‌کردیم، در

مورد عشق. در مورد هر موضوعی که موری عاشقش بود، شفقت، هم‌دردی، مهر، و این‌که چرا جامعه‌ی ما از این نظرها کم دارد.

قبل از سوّمین دیدار خود با موری، مقابل فروشگاهی به‌نام «برِد اَند سِرکِس[1]» توقف کردم ــ از آن‌جایی که پاکت‌های خرید مخصوص آن فروشگاه را در منزل موری دیده بودم، فکر کردم که او باید غذاهای این فروشگاه را دوست داشته باشد ــ و پاکت‌های خرید را پر کردم از ظرف‌های پلاستیکی حاوی غذاهای آماده و تازه، غذاهایی هم‌چون سوپ رشته‌فرنگی با سبزیجات، سوپ هویج و کلوچه.

وقتی داخل اتاق مطالعه‌ی موری شدم، پاکت‌ها را بالا گرفتم، مثل دزدی که تازه بانکی را زده باشد هیجان‌زده فریاد کشیدم.

«خوراکی فروش شدم!»

موری لبخند زد و چشمانش از فرط تعجب درشت شده بودند.

در این اثنا، من به‌دنبال یافتن علایم پیشرفته‌ی بیماریش بودم. انگشتان او به‌قدر کافی خوب کار می‌کردند، هنوز می‌توانست با قلم بنویسد و یا عینکش را بالا نگه دارد، امّا قادر نبود دستانش را بیشتر از حد سینه بالا بیاورد. اوقاتی که او در آشپزخانه یا اتاق‌نشیمن صرف می‌کرد هم‌چنان رو به کاهش بود. بیشتر در اتاق مطالعه‌اش می‌ماند، موری در آن‌جا یک صندلی راحتی بزرگ داشت با تمام امکانات و تسهیلات ــ آن صندلی طوری بود که می‌توانست به راحتی روی آن به پشت بخوابد، و یا بنشیند ــ امکاناتی هم‌چون: چند بالش و پتو،اسفنج‌های کوچک پلاستیکی به منظور نگه‌دارنده‌هایی برای اندام‌های پایینی و پاهای لاغر و بی‌جان او. موری زنگوله‌ای در کنار خود گذاشته بود تا وقتی سرش احتیاج به تنظیم داشت یا مجبور بود، به‌قول خودش «برود روی صندلی لگن‌دار»، آن‌را

---

1. Bread and Circus

به‌صدا در بیاورد، با به‌صدا درآمدن زنگوله، کُنی، تونی[1]، برتا[2]، و یا امی[3] ــ گروهان کم تعداد پرستاران خانگی موری ــ وارد اتاق مطالعه می‌شدند. عمل برداشتن زنگوله همیشه برای موری آسان نبود و زمان‌هایی که نمی‌توانست آن را به‌صدا در بیاورد، کم‌حوصله و عصبی می‌شد.

از موری پرسیدم که آیا او دلش به‌حال خودش می‌سوزد.

موری گفت:

«بعضی وقت‌ها، صبح‌ها عزا می‌گیرم. اندامم را لمس می‌کنم، انگشتانم را حرکت می‌دهم، دستانم را ــ هرجایی را که هنوز می‌توانم حرکت بدهم ــ آن‌وقت عزای آن چیزهایی را می‌گیرم که از دست داده‌ام. برای این نوع مرگ آرام و تدریجی خودم ماتم می‌گیرم. اگرچه به این حالت خاتمه می‌دهم.»

ناگهانی؟

«اگر احتیاج به گریه داشته باشم، مفصل اشک می‌ریزم. امّا بعد از آن به همه‌ی خوبی‌هایی که هنوز در زندگی از آنِ من هستند، متمرکز می‌شوم. به مردمی که به دیدارم می‌آیند، خبرهایی که می‌خواهم بشنوم، و تو ــ اگر که سه‌شنبه باشد. آخر ما سه‌شنبه‌ای‌ها هستیم.»

لبخند زدم. سه‌شنبه‌ای‌ها.

«میچ، من به‌خودم اجازه نمی‌دهم که دیگر بیشتر از این به‌حال خودم دلسوزی کنم. چندین قطره اشک صبحگاهی، همش همین.»

به‌مردمی که می‌شناختم فکر کردم، آدم‌هایی که اکثر ساعات بیداری‌شان را صرف دلسوزی به‌حال خویش می‌کردند. چه‌قدر سودمند می‌شد اگر همه روزانه حد و حدودی برای مقوله‌ی دلسوزی به‌حال خویشتن می‌گذاشتیم. لحظاتی اشکبار، سپس پیش به‌سوی بقیه‌ی روز. اگر موری توانسته چنین کاری را انجام بدهد، با توجه به این بیماری

---

1. Tony 2. Bertha 3. Amy

فراوحشتناکی که دارد...

موری گفت:

«این بیماری، فراوحشتناک می‌شود، فقط درصورتی‌که تو آن را این‌چنین ببینی. بله دیدن اندامی که آرام آرام خشک و پلاسیده می‌شود، نیست و نابود می‌شود، فراوحشتناک است. امّا در عین حال شگفت‌انگیز هم هست. چون من همه وقت درحال خداحافظی‌کردن هستم.»

موری لبخند زد.

«همه این‌قدر خوش شانس نیستند.»

من به‌دقت موری را در صندلی‌اش برانداز کردم، موریِ ناتوان از ایستادن، موریِ ناتوان از نظافت، موریِ ناتوان از پوشیدن شلوار، موریِ خوش شانس؟! آیا او واقعاً گفت خوش‌شانس؟

ﷺ هنگام تنفس که موری باید به دست‌شویی می‌رفت، روزنامه‌ی بوستون ــ که نزدیک صندلی موری گذاشته شده بود ــ را برداشتم و سرسری نگاهی به آن انداختم. خبری در مورد شهری کوچک پر از کلبه‌های چوبی و دارای صنعت چوب چاپ شده بود: دو دختر نوجوان پیرمردی هفتاد و سه ساله ــ که تازه با آن‌ها دوست شده بوده ــ را پس از شکنجه به‌قتل رسانده بودند، سپس در خانه‌ی کاراوانی او مهمانی‌ای ترتیب داده و جسد پیرمرد را به‌معرض نمایش گذاشته بودند. و خبر دیگری در مورد دادگاه قریب‌الوقوع مردی غیرهم‌جنس‌باز که مردی هم‌جنس‌باز را به‌قتل رسانده بود، فقط به این دلیل که مرد هم‌جنس‌باز در گفت‌وگویی تلویزیونی اظهار کرده بوده با او روابط عاشقانه داشته.

روزنامه را کنار گذاشتم. موری لبخندزنان ــ مطابق معمول همیشه‌اش ــ روی صندلی چرخ‌دارش به اتاق مطالعه برگردانده شد. کُنی می‌خواست او را از صندلی چرخ‌دار بلند کند تا روی صندلی راحتی‌اش بگذارد، که

من گفتم، می‌خواهی این کار را من انجام بدهم؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، فقط لحظه‌ای؛ حتی مطمئن نیستم که چرا آن پیشنهاد را دادم.

موری نگاهی به کُنی انداخت و گفت:

«می‌توانی به او نشان بدهی که چگونه این‌کار را انجام بدهد؟»

کُنی گفت:

«البته.»

کارهایی را که کُنی آموزش می‌داد، انجام دادم، بالای سرِ موری خم شدم، ساعدهایم را زیر بغل‌های او به‌هم قفل کردم، و او را به‌طرف خود کشیدم و نگاه داشتم، انگار کنده‌ی بزرگی را از زمین برمی‌داشتم. و سپس درحالی‌که کمرم را صاف می‌کردم او را هم با خود به‌طرف بالا کشیدم، معمولاً وقتی کسی را به‌طرف بالا می‌کشیم، انتظار داریم او هم دست‌های ما را محکم بچسبد، امّا موری قادر به انجام این کار نبود. او ناتوان از هرگونه همراهی بود، حرکت آرام سر او را روی شانه‌هایم، و بدنِ از وسط خم‌شده‌اش را در مقابل خود احساس می‌کردم، بدنی شل هم‌چون قرص نانی نمناک و بزرگ.

موری به‌آرامی ناله‌ای سر داد:

«آااااه!»

من گفتم، گرفتمت، گرفتمت.

انجام این عمل آن‌چنان برایم تکان‌دهنده بود که قادر به توصیف آن نیستم، فقط می‌توانم بگویم که بذرهای مرگ را درون جسم چروکیده و پژمرده‌ی موری احساس کردم، و هم‌چنان که او را روی صندلی راحتی‌اش می‌گذاشتم، و سرش را روی بالش‌ها تنظیم می‌کردم، به بی‌روح‌ترین و سردترین کشف‌وشهودهای خود دست یافتم: فرصت ما رو به پایان بود.

و من می‌بایست کاری انجام می‌دادم.



سوّمین سال دانشکده ــ سال ۱۹۷۸. دوره‌ی مُدِ غیرقابل کنترل و مفرط فرهنگی دیسکو[1] و فیلم‌های راکی[2]. کلاس جامعه‌شناسی ما در دانشگاه براندیز کلاسی معمولی مثل همه‌ی کلاس‌ها نیست، موری آن را «گروه گام به گام» لقب داده. هر هفته درس‌هایی به ما داده می‌شود که در مورد آن‌ها دانشجوها به بحث و تبادل‌نظر با هم‌دیگر می‌پردازند، چگونگی واکنش در مقابل خشم، حسد، علاقه، توجه. ما موش‌های آزمایشگاهی انسان‌گونه هستیم. تقریباً همیشه گریه‌ی یکی از دانشجوها به بحث خاتمه می‌دهد. به قول خودم این عمل در مقوله‌ی اعمال لطیف حسی ــ نوازشی (مسائل احساساتی) می‌گنجد. موری می‌گوید من باید فکرم بازتر و انعطاف‌پذیرتر از این حرف‌ها باشد.

امروز موری برای ما تمرین جدیدی دارد. باید بایستیم، از روبه‌روی همکلاسی‌های‌مان دور شویم و فاصله بگیریم، و خودمان را به سمت عقب پرت کنیم، با ایمان به این‌که دانشجوی دیگر به ما می‌رسد. اکثر ما با این تمرین مشکل داریم، و فقط می‌توانیم به اندازه‌ی چند اینچ به سمت عقب برویم، بالاخره

---

۱. Disco: نوعی رقص در دهه‌ی ۱۹۷۰.

2. Rocky

هم متوقف می‌شویم و شرم‌زده می‌خندیم.

امّا، یکی از دانشجوها، دختری با گیسوان تیره، آرام و لاغراندام که دقت کرده‌ام همیشه پولیورهای ملوانی بزرگ و سفید رنگ به تن دارد، دست‌هایش را به‌حالت ضربدر بالای سینه‌اش قرار می‌دهد، چشمانش را می‌بندد و کمرش را به پشت خم می‌کند، او از زیرِ کار درنمی‌رود و کاملاً خود را رها می‌کند، درست مانند یکی از آگهی‌های تبلیغاتی در مورد چای لیپتون که مانکن تبلیغ پس از نوشیدن چای جانی دوباره یافته و داخل استخر شیرجه می‌زند.

مطمئن هستم نزدیک بود محکم به زمین بخورد که بالاخره در آخرین لحظه، سربزنگاه، یار تعیین‌شده‌ی او، سر و شانه‌های آن دختر را محکم می‌گیرد و او را با قدرت هر چه تمام‌تر به سمت بالا می‌کشد.

خیلی از دانشجوها هیجان‌زده فریاد می‌کشند: «وای!» برخی هم کف می‌زنند.

بالاخره موری لبخند می‌زند. و به آن دختر می‌گوید:

«تو فهمیدی، چشمانت را بستی. تفاوت در همین بود. گاهی نمی‌توانی آن‌چه را که می‌بینی باور کنی، امّا باید آن‌چه را که احساس می‌کنی باور کنی. و اگر می‌خواهی اطرافیانت همیشه به تو اعتماد و اطمینان داشته باشند، باید تو هم به آن‌ها اعتماد و اطمینان داشته باشی، حتی زمان‌هایی که در تاریکی [شرایط بد] قرار داری. حتی وقتی که داری می‌افتی و سقوط می‌کنی.»

سوّمین سه‌شنبه

موضوع موردبحث: افسوس‌ها و حسرت‌ها

سوّمین سه‌شنبه هم مطابق معمول با پاکت‌های خوراکی سررسیدم ــ ماکارونی با ذرت، سالاد سیب زمینی، پای‌سیب ــ و یک چیز دیگر: ضبط‌صوت سونی.

به موری گفتم، می‌خواهم حرف‌هایی را که با هم می‌زنیم، فراموش نکنم، می‌خواهم صدای تو را داشته باشم تا بتوانم به آن گوش بدهم... بعدها که...

«بعد از این‌که من مُردم.»

این حرف را نزن.

موری خندید.

«میچ، مرگ من نزدیک است. خیلی هم زود، نه دیر.»

موری با دقت و تحسین دستگاه جدید را برانداز کرد و گفت:

«چه بزرگ!»

حس کنجکاویم گل کرده بود، درست مثل خبرنگارهای حرفه‌ای، ناگهان این فکر به‌ذهنم خطور کرد بین دو نفری که تقریباً ــ و نه کاملاً صمیمی ــ با هم دوست هستند، ضبط‌صوت می‌تواند وسیله‌ای اضافی باشد، یک گوش مصنوعی. انگار در میان همه‌ی آدم‌هایی که در حسرت

دیدار موری می‌سوختند، من بیش از همه می‌خواستم کمال استفاده را از سه‌شنبه‌ها ببرم.

همان‌طور که داشتم ضبط‌صوت را جمع می‌کردم، گفتم، گوش‌کن، اگر این وسیله تو را ناراحت می‌کند مجبور نیستیم از آن استفاده کنیم.

موری منَ‌را از ادامه‌ی انجام آن کار بازداشت و نهی‌کنان انگشتش را تکان داد. سپس عینکش را روی بینی‌اش لغزاند و اجازه داد ــ چون عینکش زنجیر داشت ــ که از گردنش آویزان شود.

مستقیم به‌چشمان من خیره شد و گفت:

«بگذارش سرجایش!»

ضبط‌صوت را سر جای قبلی‌اش قرار دادم.

سپس با ملایمت ادامه داد:

«میچ، تو متوجه نیستی، من می‌خواهم با تو در مورد زندگی‌ام حرف بزنم. من می‌خواهم برایت حرف بزنم، پیش از این‌که دیگر هیچ‌وقت نتوانم حرف بزنم.»

موری زیرلب زمزمه کرد:

«من می‌خواهم یک نفر داستان مرا بشنود. تو حاضری؟»

سرم را به نشانه‌ی رضایت تکان دادم.

لحظه‌ای در سکوت مطلق نشستیم. موری گفت:

«خب، حالا ضبط روشن است؟»

۞ اکنون حقیقت این است که دستگاه ضبط‌صوت پدیده‌ای فرانوستالژیک بود (یادآور خاطرات تلخ و شیرین گذشته). من داشتم موری را از دست می‌دادم، ما، همه داشتیم موری را از دست می‌دادیم ــ خانواده، دوستان، دانشجویان سابق، هم‌قطاران، آشنایان گروه‌های مباحثات سیاسی ــ که بسیار

هم مورد علاقه‌ی موری بودند ــ شریکان قدیمی رقص، همه و همه و همه‌ی ما. و من بر این عقیده‌ام که نوار مثل عکس و فیلم تقلایی بی‌فایده است در جهت دستبرد زدن به چمدان مرگ و کِش‌رفتن چیزی.

امّا مسئله‌ی دیگری هم داشت برایم روشن می‌شد ــ با مشاهده‌ی شجاعت، شوخ طبعی، صبوری، صداقت، برونگرایی و رهایی موری ــ و آن این بود که نگاه موری به زندگی بسیار بسیار متفاوت‌تر از هر کس دیگری بود که من تا آن موقع شناخته بودم؛ نگاهی سالم‌تر و برتر. نگاهی منطقی و عقلانی.

و... او فقط چند قدم با مرگ فاصله داشت.

وقتی بی‌هیچ هراس و شرمی مستقیم در چشمان مرگ نگاه می‌کنی، افکار معنوی و پالایش‌شده‌ی شفافی به‌سراغت می‌آید، من آگاه بودم که موری می‌خواست شفافیت خود را سهیم بشود، به‌همین خاطر می‌خواستم تا هر وقتی که از دستم بر می‌آید، آن‌ها را به‌خاطر بسپارم.

نخستین باری که موری را در برنامه‌ی «نایت لاین» دیدم، شگفت‌زده شدم که وقتی موری درجا متوجه شده که مرگش خیلی زود فرامی‌رسد، حسرت چه چیزهایی را خورده. غم دوستان از دست رفته؟ ای کاش طور دیگری رفتار می‌کرده؟ با خودخواهی تمام فکر کردم که اگر من موقعیت او را داشتم، آیا وجودم در اثر فکر و خیال‌های غم‌انگیز در مورد تمام چیزهایی که از دست داده بودم، از بین می‌رفت؟ آیا برای رازهای همیشه پنهان کرده در درونم افسوس می‌خوردم؟

وقتی این افکارم را به موری گفتم، سرش را تکان داد.

«طبیعی است که آدم در وهله‌ی اوّل نگران این‌طور چیزها بشود، مگر نه؟ اگر امروز آخرین روز زندگی من روی کره‌ی زمین باشد، چه خواهد شد؟»

موری با دقت به‌من خیره شد، شاید او متوجه شک و تردید من در رابطه با انتخاب‌هایم شده بود. ناگهان تصویری را در ذهن خودم دیدم: روزی از میز کارم به‌زمین می‌افتم، گزارشم نیمه کاره می‌ماند، همکارانم کاغذهای گزارشم را جمع می‌کنند و می‌برند، دکترها هم جسم مرا. موری گفت:

«میچ؟»

سرم را تکان دادم تا این فکر از سرم بپرد. هیچ حرفی نزدم. امّا موری متوجه تشویش و دودلی من شده بود. اوگفت:

«میچ، فرهنگ و سنّت تا وقتی که رو به‌موت نباشی، تو را تشویق نمی‌کنند که در مورد این‌طور مسائل تأمّل کنی. ما به‌شدت گرفتار منیّت، خودبینی، و خودخواهی شده‌ایم، شغل، خانواده، پول کافی، وام، اتومبیل جدید، تعمیر شوفاژ خراب ــ ما درگیر تریلیون‌ها کار کوچولو کوچولو شده‌ایم، فقط برای ادامه‌دادن زندگی و رفتن به‌جلو. ما عادت نداریم لحظه‌ای بایستیم، پشت سرمان را نگاه کنیم، زندگی‌های‌مان را ببینیم و به‌خودمان بگوییم، همه چیز همین است؟ همه‌ی چیزی که من می‌خواهم همین است؟ آیا این وسط چیزی گم نشده؟»

موری لحظه‌ای مکث کرد.

«تو به کسی نیاز داری که به این سمت هُلَت بدهد. خودبه‌خود اتفاق نمی‌افتد.»

چیزی را که می‌گفت درک می‌کردم. همه‌ی ما در زندگی نیاز به مرشد و راهنما داریم.

و مرشد من روبه‌رویم نشسته بود.

℘ حسابی تصمیم خودم را گرفتم. اگر قرار است دانشجو باشم، بهترین دانشجویی می‌شوم که از دستم بر می‌آید.

آن روز در پرواز برگشت، فهرستی جمع و جور روی کاغذ یادداشتی

زردرنگ نوشتم، عناوینِ موضوعات و سؤالاتی که به‌نوعی گریبان‌گیر همه‌ی ماست، از خوشبختی و بچه‌دارشدن گرفته تا پیری و مرگ. درست است که میلیون‌ها کتاب در مورد خودیاری و در رابطه با سؤالات من وجود دارد، درست است که هزاران کانال تلویزیونی در مورد این‌طور مسائل وجود دارد، درست است که جلسات مشاوره‌ی ساعتی نود دلار وجود دارد (کشور امریکا در واقع تبدیل شده به بازار بزرگی ــ مثل بازارهای قدیمی مشرق زمین ــ پر از دکان‌های کوچولو کوچولوی خودیاری)، امّا هنوز که هنوز است خیلی از سؤالات، بدون جواب صریح باقی مانده‌اند. تو نمی‌دانی رعایت حال دیگران را بکنی یا رعایت حال خودت را، و «کودک درونت» را. سنّتی باشی یا روشن‌فکر ــ اگر که سنت دیگر برایت کاربرد ندارد ــ دنبال موفقیت بروی یا ساده‌گونگی. «نه» بگویی یا «بله».

فقط همین را می‌دانستم: موری، استاد قدیمی من در کار خودیاری نبود، امّا روی ریل راه‌آهن ایستاده بود، به صدای سوت قطار مرگ گوش می‌کرد و از مسائل با اهمیت زندگی خبر داشت.

من عاشق آن شفافیت و یکرنگی بودم. مطمئن بودم که هر روح پریشان و تحت شکنجه‌ای عاشق آن شفافیت بود.

موری همیشه می‌گفت:

«از من سؤال کن!»

من نیز به همین خاطر فهرست زیر را تنظیم کردم:

مرگ

ترس

پیری

حرص و طمع

ازدواج

خانواده

بخشش

زندگی پرمعنی

چهارمین سه‌شنبه‌ای که به «وست نیوتون» برگشتم، این فهرست در کیفم بود، آخرین سه‌شنبه‌ی اوت، روزی که کولر فرودگاه لوگان[1]، کار نمی‌کرد، مردم خودشان را باد می‌زدند و عرق پیشانی‌شان را با عصبانیت خشک می‌کردند، روزی که به‌نظرم هر کسی به خون یک نفر دیگر تشنه بود. این حالت از چهره‌های‌شان خوانده می‌شد.

1.Logan



سال آخر دانشگاه. واحد جامعه‌شناسیِ زیاد برداشته‌ام. چند تـا واحـد تـا گـرفتن مدرکم فاصله دارم. موری به من پیشنهاد می‌دهد، روی پایان‌نامه‌ام طوری کار کنم که درجه‌ی ممتاز بگیرم.

سؤال می‌کنم، من؟ آخر در مورد چه چیزی بنویسم؟

او می‌گوید:

«به چه چیزی علاقه داری؟»

ما این موضوع را حسابی بررسی می‌کنیم، تا این‌که بالاخره به نتیجه می‌رسیم، از بین این همه موضوع، ورزش. پروژه‌ی یک‌ساله‌ام شروع مـی‌شود: در مـورد ایـن‌که فوتبال امریکایی چگونه به نوعی آیین و رسم و حتی نوعی مذهب تبدیل شد، و این‌که چگونه افیونی برای عوام شد. به‌هیچ‌وجه فکر نمی‌کنم که این کار پیش‌درآمـد شـغل آینده‌ام باشد. به‌چشم یک جلسه‌ی دیگرِ «یک روز در هفته با موری» به آن نگاه می‌کنم.

با کمک موری، تا فصل بهار رساله‌ای صد و دوازده صفحه‌ای تنظیم کرده‌ام که حسابی در مورد آن تحقیق شده، رساله‌ای به همراه ضـمیمه و پاورقی، که صفحات آن را مرتب و دسته‌بندی کرده‌ام. رساله‌ای که با جلد چرمی سیاه صـحافی شـده است. رساله را به موری نشان می‌دهم، مغرور مـانند عـضوی از اعـضای بـاشگاه بـیس‌بالِ نوجوانان که در لحظه‌ی هیجانی بازی مشغول دورزدن چهار گوشه‌ی اصلی زمین است

تا به جایگاه اصلی برسد.

موری می‌گوید:

«تبریک می‌گویم.»

لبخند می‌زنم. همان‌طور که موری تند و تند رساله‌ام را ورق می‌زند، من به تمام اشیای داخل کلاس نگاه می‌کنم. قفسه‌های کتاب، کف چوبی اتاق ــ از نوع چوب بادوام درختان برگریز جنگلی ــ قالیچه‌ای که با دقت پهن شده، کاناپه. دارم با خودم به این فکر می‌کنم که تک تک جاهایی که در این اتاق می‌شود نشست، من نشسته‌ام.

موری، شگفت زده، هم‌چنان که عینکش را تنظیم می‌کند و رساله‌ام را می‌خواند، می‌گوید:

«با چنین‌کاری که تو ارائه داده‌ای، ممکن است مجبور شویم، باز هم تو را به این‌جا برگردانیم، برای فوق‌لیسانس.»

من می‌گویم، آره، درست است.

ابتدا به ذهنم خطور می‌کند، چه فکر خنده‌داری! امّا لحظه‌ای بعد جذب ایده‌ی موری می‌شوم، فقط برای لحظه‌ای کوتاه. بخشی از وجودم وحشت‌زده از ترک دانشکده، و بخشی دیگر نومیدانه در آرزوی ترک دانشکده. کشش دو قطب متضاد. موری را می‌نگرم، هم‌چنان درحال خواندن پایان‌نامه‌ی من است. نمی‌دانم دنیای بزرگ خارج از کلاس چه سرنوشتی را رقم خواهد زد.

سمعی بصری ـ قسمت دوّم

«نایت‌لاین» برنامه‌های دنباله‌داری در مورد موری ترتیب داده بود ـ بخشی از این امر مربوط می‌شد به استقبال بی‌نظیر مردم از اوّلین قسمت برنامه. بار دومی که فیلمبردارها و تهیه‌کننده‌ها وارد خانه‌ی موری شدند، درجا احساس کردند به‌خانه‌ی خودشان قدم گذاشته‌اند. رفتار کاپل نیز بار دوم بسیار دوستانه‌تر شده بود. نه خبری از غریبی‌کردن بود نه پیش مصاحبه. محض دست‌گرمی و پیش‌درآمد، کاپل و موری برای هم‌دیگر خاطراتی از کودکی‌های خود نقل کردند: از این‌که کاپل در کشور انگلستان بزرگ شده بود و موری نیز در برانکس[1]. موری پیراهن آستین بلند آبی‌رنگی به‌تن داشت ـ او همیشه سرمایی بود، حتی وقتی درجه‌ی حرارت هوا نود درجه بود، امّا کاپل کتش را درآورد و مصاحبه را درحالی آغاز کرد که پیراهن و کراوات به‌تن داشت. گویی موری مطابق برنامه‌ای منظم و اصول‌مند ویژگی‌های شخصیتی کاپل را لایه لایه کنار می‌زد، هر لحظه، یک لایه.

وقتی که نوار ضبط مصاحبه شروع به‌چرخیدن کرد، کاپل گفت:

«حالت خوب به‌نظر می‌رسد.»

موری گفت:

1. Bronx

«همه همین را به‌من می‌گویند.»
«صدایت هم خیلی خوب‌است.»
«همه همین را به‌من می‌گویند.»
«پس چطور تا این حد مطمئن هستی که همه چیز سیر نزولی دارد؟»
موری آهی کشید و با حسرت گفت:
«هیچ کس نمی‌تواند این حالتِ من را بفهمد، مگر خودم. فقط من این موضوع را می‌دانم.»
که البته تا پایان مصاحبه منظور او تفهیم شد. موری دیگر نمی‌توانست به‌راحتی دفعه‌ی پیش از دست‌هایش به‌هنگام حرف‌زدن استفاده کند. به‌هنگام تلفظِ بعضی از حروفْ مشکل داشت ـ حرف لام انگار در گلویش گیر می‌کرد. تا چند ماه آینده او دیگر اصلاً نمی‌توانست حرف بزند.
موری به کاپل گفت:
«حالا برایت می‌گویم که چرا احساساتم سیر نزولی دارند. وقتی که من در کنار دوستان و آشنایان هستم، خیلی سرحالم. روابط دوستانه و عاشقانه قوت قلب من هستند.
«امّا روزهایی نیز در زندگیم وجود دارند که افسرده و پریشانم. بگذار سرت را کلاه نگذارم. من دارم می‌بینم که به‌تدریج توانایی‌های من از من فاصله می‌گیرند و دور می‌شوند. احساس عجیبی دارم، وحشت، ترس. ترس از این‌که وقتی نتوانم از دست‌هایم استفاده کنم، چه خواهد شد؟ وقتی نتوانم حرف بزنم چه خواهد شد؟ وقتی نتوانم غذایم را ببلعم چه خواهد شد؟ ـ البته به این یکی چندان اهمیت نمی‌دهم، چون بالاخره هرطور که باشد از طریق یک لوله هم که شده می‌توانند به‌من غذا برسانند، این یکی آن‌قدرها اهمیت ندارد ـ امّا صدایم چه؟ دست‌هایم چه؟ آن‌ها اعضای ضروری بدنم هستند. من از طریق صدایم صحبت می‌کنم. با دستانم ایما و اشاره می‌کنم، از این طریق می‌توانم با مردم

ارتباط برقرار کنم.»

کاپل سؤال کرد:

«وقتی که دیگر نتوانی با مردم حرف بزنی، چگونه ارتباط برقرار خواهی کرد؟»

موری با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«شاید از آن‌ها بخواهم سؤالاتی از من بکنند که جواب‌شان فقط بله یا خیر باشد.»

با شنیدن چنین جواب ساده‌ای لبخندی به لب‌های کاپل نشست، جوابی روشن و صریح. کاپل در مورد سکوت و آرامش از موری سؤالاتی کرد. او از صمیمی‌ترین دوست موری ـ مائوری استاین ـ یاد کرد، همان کسی که اوّلین بار جملات قصار موری را برای نشریه‌ی بوستون گلوب فرستاده بود. آن دو از اوایل دهه‌ی شصت در براندیز رفیق شفیق هم‌دیگر بودند. امّا استاین دیگر کم‌کم داشت ناشنوا می‌شد. کاپل دو مرد را در کنار هم‌دیگر تصور کرد، یکی ناتوان از حرف‌زدن، دیگری ناتوان از شنیدن، کر، و، لال. این تصوّر به چه چیزی می‌توانست شبیه باشد؟

موری گفت:

«مادست‌های‌مان را در دست یک‌دیگر نگاه خواهیم داشت و جریان دو طرفه، پرقدرت و بی‌حد و مرز عشق را احساس خواهیم کرد.تد، ما سی‌وپنج سال با هم دوست بودیم. برای احساس عشق نیازی به حرف‌زدن یا شنیدن نیست.»

پیش از اتمام برنامه، موری یکی از نامه‌های دریافتی را برای کاپل خواند. به‌محض روی آنتن‌رفتن اوّلین قسمت برنامه، سیل نامه‌ها به‌سوی موری سرازیر شده بود. نامه‌ای که موری می‌خواست بخواند، نامه‌ای بود منحصربه‌فرد از طرف معلم مدرسه‌ای در پنسیلوانیا[1]. آن خانم آموزگار

1. Pennsylvania

کلاس خاصی را اداره می‌کرد متشکل از نُه کودک، کودکانی که تک تک آن‌ها به‌علت مرگ پدر یا مادر خویش آسیب خورده بودند.

موری درحالی‌که عینکش را با دقت روی بینی و پشت گوشش تنظیم می‌کرد ــ انگار می‌ترسید بیفتد ــ به کاپل گفت:

«و حالا جوابی که من برای او فرستادم: ′باربارای عزیز... نامه‌ی تکان‌دهنده‌ات را خواندم. من اهمیت کاری را که تو داری برای آن بچه‌های مادرمرده یا پدرمرده انجام می‌دهی، احساس می‌کنم. من هم یکی از والدین خود را در کودکی از دست دادم... ‵»

هم‌چنان که دوربین‌ها کار می‌کردند، موری دوباره عینکش را تنظیم کرد. امّا ناگهان ساکت شد. حرکت لب‌هایش متوقف شد. به‌شدت احساساتی شده بود و نمی‌توانست حتی یک کلمه حرف بزند. عاقبت اشک‌های موری سرازیر شدند.

«′من فقط یک بچه بودم که مادرم را از دست دادم... ضربه‌ی بزرگی بود... ضربه‌ای مأیوس‌کننده... آرزو کردم که ای کاش من هم گروهی مثل گروه شما داشتم که به اعضای آن ملعق می‌شدم و از غم و غصه‌ام برای‌شان می‌گفتم... به‌خاطر این‌که من... ‵»

موری دیگر به سختی می‌توانست حرف بزند و مدام کلامش قطع می‌شد:

«′... به‌خاطر این‌که من خیلی تنها و بی‌کس بودم... ‵»

کاپل به موری گفت:

«موری مادر تو هفتاد سال پیش از دنیا رفته... این موضوع مال هفتاد سال پیش است.

امّا تو هنوز غمگین هستی؟ درد و رنج تو بابت آن قضیه تمام نشده؟»

موری زیر لب تأیید کرد:

«بله بله... درست زدی به هدف.»

استاد ـ قسمت اوّل

ﷺ موری هشت سال بیشتر نداشت که تلگرافی از بیمارستان به‌دستش می‌رسد. از آن‌جایی که پدر او، مهاجری روسی، سواد خواندن زبان انگلیسی را نداشت، به ناچار موری تلگراف را خواند، او خبر مرگ مادرش را خواند، درست مانند دانش‌آموزی در کلاس موری آغاز کرد: «متأسفیم که باید این خبر را به شما بدهیم...»

صبح روز مراسم خاکسپاری، اقوام و خویشان موری از پله‌های مجتمع مسکونی ـ ساختمانی با حداقل امکانات ـ پایین آمدند، مجتمعی که در محلّه‌ی فقیرنشین منهتن[1] شرقی قرار داشت. مردها کت و شلوار مشکی پوشیده، زن‌ها نیز تور سیاه روی صورت داشتند. هم‌کلاسی‌های موری می‌خواستند به‌مدرسه بروند. وقتی که آن‌ها از مقابل موری عبور کردند، موری نگاهش را پایین انداخت، خجالت می‌کشید که هم‌کلاسی‌هایش او را در این وضعیت ببینند. یکی از خاله‌های موری ـ زنی بسیار چاق ـ محکم او را در آغوش گرفت و با صدای بلند گریست:

«حالا تو بدون مادرت چه کار می‌کنی؟ چه بلایی سرت می‌آید؟»

موری نیز ناگهان بغضش می‌ترکد و شروع می‌کند به گریه کردن. تمام هم‌کلاسی‌هایش فرار می‌کنند.

---

1. Manhattan

در گورستان مردها با بیل روی قبر مادر موری خاک ریختند و او به این صحنه خیره شده بود. سعی کرد لحظات عاشقانه و لطیفی را به‌خاطر بیاورد که وقتی مادرش زنده بود، با هم‌دیگر سهیم شده بودند. مادر موری در مغازه‌ی شیرینی‌فروشی کار می‌کرد تا این‌که بالاخره بیمار شد. پس از آن مجبور شد که یا دراز بکشد، و یا کنار پنجره بنشیند. لاغر و ضعیف شد. گاه‌گاهی بلندبلند فریاد می‌زد و موری را صدا می‌کرد تا برایش دارو بیاورد. و موری کوچولو، هم‌چنان که در خیابان با جارو و توپ[1] بازی می‌کرد، وانمود می‌کرد که صدای مادرش را نشنیده، طبق استدلالات کودکانه‌ی خودش اعتقاد پیدا کرده بود که بی‌توجهی و نادیده‌گرفتن بیماری می‌تواند باعث بهبودی آن شود.

یک بچه‌ی کوچولو، دیگر چگونه می‌تواند با مرگ روبه‌رو شود و کنار بیاید؟

پدر موری، که همه او را چارلی[2] صدا می‌زدند، به‌خاطر فرار از ارتش روسیه به کشور امریکا آمده بود. او در کارخانه‌ی خز کار می‌کرد، امّا اغلب اوقات بی‌کار بود. مردی بی‌سواد که حتی به‌زحمت می‌توانست انگلیسی صحبت کند، چارلی در شرایط پایین‌تر از زیر خط فقر زندگی می‌کرد، و گذران زندگی خانواده‌ی او بیشتر از طریق کمک‌های مردمی می‌چرخید. آپارتمان آن‌ها مکانی تنگ و تاریک و اندوهبار بود که پشت مغازه‌ی شیرینی‌فروشی قرار داشت. آن‌ها اسباب و اثاثیه‌ی تجملاتی نداشتند. اتومبیلی هم نداشتند. بعضی اوقات موری و برادر کوچک‌ترش، دیوید، برای پول درآوردن، پله‌ها و کف ایوان ورودی مجتمع را می‌شستند، فقط برای یک سکه‌ی پنج سِنتی.

---

۱. Stickball: نوعی بازی ـ بیشتر پسرانه ـ که در آن فردی توپ را پرتاب می‌کند و فرد دیگر سعی می‌کند با جارو به آن ضربه وارد کند.

2. Charlie

پس از مرگ مادرِ آن دو پسربچه‌ی کوچک، اقوام و خویشان فکر کردند که بهتر است حال و هوای بچه‌ها عوض بشود، به‌همین خاطر آن‌ها را به هتل کوچکی در جنگل‌های کانِتی‌کات[1] فرستادند، به اتاقی که چندین خانواده به‌صورت‌گروهی در آن‌جا زندگی و از یک آشپزخانه‌ی مشترک نیز استفاده می‌کردند. آن‌ها می‌خواستند روحیه‌ی بچه‌ها عوض بشود. موری و دیوید تا آن لحظه از زندگی‌شان آن‌قدر گل و گیاه و درخت ندیده بودند. می‌دویدند و می‌دویدند و در مزارع سرسبز بازی می‌کردند. شبی پس از صرف شام آن دو برای پیاده‌روی از هتل خارج شدند. به‌محض این‌که پای‌شان را از هتل بیرون گذاشتند، هوابارانی شد. امّا آن دو پسر بچه به‌جای این‌که به داخل هتل باز گردند، ساعت‌ها روی چمن‌های اطراف هتل بالا و پایین پریدند و شلپْ شلپ راه انداختند.

صبح روز بعد وقتی که از خواب بیدار شدند، موری از تختش پایین پرید. رو به برادرش کرد و گفت:

«یاللّه بیدارشو دیگر!»

«نمی‌توانم.»

«یعنی چه؟»

ترس و وحشت از صورت دیوید می‌بارید.

«من نمی‌توانم... تکان بخورم.»

دیوید فلج اطفال گرفته بود.

صدالبته که باران باعثش نبود. امّا کودکی به‌سن و سال موری نمی‌توانست این قضیه را درک کند. تا مدت‌های مدید ــ درحالی‌که دیوید مدام به بیمارستان برده و برگردانده می‌شد و مجبور بود برای پاهای بی‌قوه و انرژی‌اش از چوب زیربغل استفاده کند، ــ موری خود را مسئول این قضیه می‌دانست.

---

1. Connecticut

به‌همین خاطر، صبح‌ها، به‌تنهایی به کنیسه (پرستشگاه یهودیان) می‌رفت ــ تنها، زیرا پدرش مذهبی نبود ــ و در میان مردانی که ردای بلند سیاهرنگ پوشیده بودند و هم‌چنان‌که سرِ جای خود ایستاده بودند، آرام آرام بدن‌شان را به‌طرف جلو و عقب حرکت می‌دادند، می‌ایستاد و به درگاه خدا دعا می‌کرد که لطف خود را شامل حال مادر فوت‌شده و برادر بیمارش کند.

بعدازظهرها هم در پله‌های پایینی مترو می‌ایستاد و این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید تا مجله‌ای بفروشد. موری پول‌هایی را که با زحمت فراوان به‌دست آورده بود، به‌خانواده می‌داد تا خوراکی بخرند.

شب‌ها، به هنگام صرف شام، پدرش را نگاه می‌کرد، که ساکت و آرام غذایش را می‌خورد، آرزویش این بود که ــ هرچند هرگز به آن نرسید ــ پدرش توجهی به او بکند، نگاهی به او بیندازد، یک کلمه با او حرف بزند. منتظر مهر و محبت پدرش بود.

موری در سن نه سالگی احساس می‌کرد وزنه‌ای به سنگینی یک کوه را روی شانه‌هایش حمل می‌کند.

ﷻ امّا سال بعد آغوشی نجات‌بخش زندگی موری را گرم کرد: آغوش گرم نامادری‌اش، اِوا[1]؛ زنی کوتاه قد، رومانیایی مهاجر، رک و راست و صادق، و دارای موهای فرفری قهوه‌ای با انرژی دو تا زن. اِوا با شعله‌ی سوزان عشق و محبت خویش، فضای سرد و تاریک خانه را ــ که توسط چارلی ایجاد شده بود ــ گرما بخشید. وقتی چارلی ساکت بود، اِوا حرف می‌زد. اِوا شب‌ها برای بچه‌ها آواز می‌خواند. موری عاشق صدای آرامش‌بخش، کمک‌های درسی، و شخصیت قوی و محکم او بود. وقتی که دیوید از بیمارستان برگشت ــ هم‌چنان با چوب‌های زیر بغلِ مخصوص

1. Eva

بیماری فلج اطفال ـ هر دو پسربچه با هم روی تخت روانی در آشپزخانه‌ی آپارتمان می‌خوابیدند، و اِوا نیز هر شب آن‌ها را می‌بوسید و شب‌بخیر می‌گفت. موری همانند توله‌سگ‌هایی که منتظر شیر می‌شوند، منتظر شب و بوسه بود. عمیقاً احساس می‌کرد که دوباره صاحب مادری شده است.

اگرچه که مفرّی از زیر بار فقر نبود. آن‌ها به برانکس نقل‌مکان کرده بودند و در آپارتمانی یک خوابه با روکاری از آجر قرمز واقع در خیابان ترمونت[1] اسکان داشتند. درست در کنار رستوران کوچک و خودمانی ایتالیایی‌ها ـ رستورانی در فضای باز ـ که پیرمردها، شب‌های تابستان در آن‌جا نوعی بولینگ روی چمن بازی می‌کردند. آن‌زمان مصادف بود با دوران رکود اقتصادی[2]. پدر موری حتی از سابق هم کارش کمتر شده بود. بعضی اوقات تنها خوراکی‌ای که اِوا می‌توانست برای شام روی میز بگذارد، فقط نان بود.

دیوید می‌پرسید:

«به‌غیر از این دیگر چه چیزی داریم؟»

اِوا جواب می‌داد:

«هیچ چیز!»

وقتی که اِوا دور و بر بچه‌ها را در تختخواب با پتو می‌پوشاند. برای‌شان به‌زبان عِبری شعر می‌خواند. حتی شعرها هم رنگ و بویی غم‌انگیز و فقیرانه داشتند یکی از شعرها در مورد دخترک فقیری بود که سعی می‌کند سیگارهایش را بفروشد:

لطفاً سیگارهای مرا بخرید.

آن‌ها خشک هستند، باران خیس‌شان نکرده.

به من رحم کنید، به من رحم کنید.

---

1. Tremont

۲. رکود بزرگ اقتصادی قبل از ۱۹۳۰.

امّا علی‌رغم تمام این ناملایمات موری یاد گرفته بود که عشق بورزد. به‌دیگران توجه کند و بیاموزد. از نظر اِوا هیچ چیزی با اهمیت‌تر از «بهترین بودن در مدرسه» نبود. اِوا اعتقاد داشت یگانه پادزهر فقرشان تحصیل است و بس. او خود نیز به مدرسه‌ی شبانه می‌رفت تا زبان انگلیسی‌اش را تقویت کند. عشق موری به‌تحصیل در دامان اِوا پرورش یافت.

موری شب‌ها زیر نور چراغ آشپزخانه پشت میز ناهارخوری می‌نشست و درس می‌خواند، صبح‌ها هم به کنیسه می‌رفت تا برای مادرش ییزکور[1] بخواند ـ نماز یادبود برای مُرده‌ها. او این کار را انجام می‌داد تا خاطره‌ی مادرش را زنده نگه دارد. چارلی ممنوع کرده بود که موری حرفی از مادرش بزند، او می‌خواست دیویدکوچولو تصوّر کند که اِوا مادر حقیقی اوست.

و این مأموریت خطیری برای موری بود. تنها نشانه‌ای که سال‌های سال موری از مادرش داشت، همان تلگراف خبر فوت بود، که آن را به‌محض دریافت مخفی کرده بود.

تا آخر عمر نیز آن را نزد خویش نگاه داشت.

☙ هنگامی که موری به‌سنین نوجوانی رسید، پدرش او را به کارخانه‌ی خزی که خود نیز در آن‌جا کار می‌کرد، برد. هنوز رکود اقتصادی ادامه داشت. فکر چارلی این بود که بتواند برای موری کاری پیدا کند.

موری به‌محض ورود به‌کارخانه احساس کرد که درون دیوارها زندانی شده. هوای داخل کارخانه تاریک و داغ بود. پنجره‌ها پوشیده شده بود از چرک و کثافت؛ و دستگاه‌های بسیار بسیار فشرده‌شده در کنار هم، مانند

1. Yizkor

چرخ‌های قطار تند و تند می‌چرخیدند و کار می‌کردند. موهای خز در هوا پرواز می‌کردند، هوا به‌شدت غبارآلود بود، کارگرها سوزن به‌دستْ خم شده بودند و پوست‌های خام را به هم‌دیگر می‌دوختند، این درحالی بود که سرکارگر مدام در میان آن‌ها ــ که ردیف ردیف در کنار هم قرار داشتند ــ راه می‌رفت و با صدای بلند سر آن‌ها فریاد می‌کشید که تندتر و تندتر کار کنند. نفس‌کشیدن برای موری واقعاً سخت بود. موری در کنار پدر خود ایستاده بود و از ترس می‌لرزید. خداخدا می‌کرد که سرکارگر سر او فریاد نکشد.

در فاصله‌ی تنفس برای صرف ناهار، چارلی، موری را نزد سرکارگر برد و او را جلوی سرکارگر هل داد. پرسید که آیا کاری هست که پسرش انجام دهد. امّا برای کارگرهای بزرگسال هم کار نبود، چه برسد به یک بچه. هیچ‌کس هم که کارش را ول نمی‌کرد.

آن موضوع برای موری حکم یک امداد غیبی را داشت. او از کارخانه متنفر بود. و بار دیگر سوگندی یاد کرد که تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌اش نیز به‌آن وفادار ماند: هرگز شغلی را انتخاب نکند که به واسطه‌ی انجام آن به استثمار دیگری بپردازد، و هرگز به‌خودش این اجازه را ندهد که از عرق جَبینِ دیگران پول دربیاورد.

اِوا از او پرسید:

«چه کار می‌خواهی بکنی؟»

موری پاسخ داد:

«نمی‌دانم.»

از وکالت سر باز زد، زیرا از وکیل جماعت خوشش نمی‌آمد. از پزشکی سر باز زد، زیرا نمی‌توانست خون ببیند.

«چه کار می‌خواهی بکنی؟»

بهترین استاد زندگی من، معلّم شد، فقط به‌خاطر این‌که برای انتخاب رشته‌های دیگر به مرز ناکامی رسیده بود.



«معلّم روی جاودانگی اثر می‌گذارد؛ معلّم هرگز نمی‌تواند بگوید تأثیراتش در چه نقطه‌ای از حرکت بازمی‌ایستد.»

ـ هنری آدامز[1]

1. Henry Adams

چهارمین سه‌شنبه
موضوع مورد بحث: مرگ

موری لب به‌سخن گشود: «بگذار [امروز را] با [طرح] این نظریه شروع کنیم: همه می‌دانند که خواهند مرد، امّا آن را باور ندارند.»

آن سه‌شنبه موری فعال‌تر و با انرژی‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید. موضوع مورد بحث مرگ بود، اوّلین عنوان از فهرست سؤالات من. پیش از ورود من موری با عجله نکاتی را بسیار بدخط روی کاغذهای سفید کوچکی یادداشت کرده بود تا مطلبی را از قلم نیندازد، هیچ بنی‌بشری قادر نبود دست‌خط خرچنگ قورباغه‌ی موری را بخواند، جز خودش. روز کاری تقریباً شروع شده بود. من از میان پنجره‌های دفتر کار موری می‌توانستم نرده‌های اسفناجی‌رنگ حیاط را ببینم و قیل‌وقال بچه‌هایی را بشنوم که در آخرین هفته‌ی آزادی خودشان پیش از شروع مدارس مشغول بازی در کنار خیابان بودند.

چند ساعت پیش در دیترویت، روزنامه‌نگارهای اعتصاب‌کننده مشغول تدارک خود جهت شرکت در تظاهرات گسترده‌ی روز تعطیل بودند تا همبستگی اتحادیه‌ها را علیه مدیریت حاکم به‌نمایش بگذارند. در هواپیمایی که با آن به‌سمت موری پرواز می‌کردم مطالبی خواندم نظیر:

«زنی، شوهر و دو دختر خویش را درحال خواب با شلیک گلوله به‌قتل رساند تا به‌قول خود، آن‌ها را از شر «آدم‌بدها» مصون بدارد»؛ و «شهرت روزافزون وکلای دادگاه قضایی اُ.جی. سیمسون در شهر کالیفرنیا.»

و امّا هر یک از روزهای زندگی در دفتر کار موری با ارزشی خاص به‌حیات خود ادامه می‌دادند. ما در کنار همه نشسته بودیم، فقط چند قدم از نوترین اثاث خانه فاصله داشتیم: از دستگاه کوچک و قابل حمل اکسیژن که درازای آن تا زانو می‌رسید. بعضی شب‌ها که موری نمی‌توانست به‌قدر کافی هوا به ریه‌هایش برساند، لوله‌ی بلند لاستیکی دستگاه اکسیژن ــ که درست شبیه زالو بود ــ را محکم به‌سوراخ‌های بینی‌اش می‌چسباند. من به‌حدی از عمل اتصال هرنوع دستگاهی به‌موری تنفر داشتم که سعی می‌کردم زمانی که موری صحبت می‌کند به او نگاه نکنم.

موری دوباره تکرار کرد: «همه می‌دانند که خواهند مرد، امّا آن را باور ندارند. اگر باور داشتیم کارها را به‌گونه‌ی دیگری انجام می‌دادیم.»

من گفتم، پس ما در رابطه با مرگ به‌خودمان دروغ می‌گوییم.

«بله. امّا راه بهتری هم وجود دارد. باورکردن مرگت و آماده‌کردن خودت برای آن در هر لحظه. این بهتر است. روشی که قادر است به‌حق، تو را در طول مدت زندگی‌ات کاملاً درگیر زندگی‌کردن بکند.»

چگونه می‌توانی همواره برای مرگ آماده باشی؟

«به آن‌چه که بودیست[1]ها انجام می‌دهند عمل کن. هر روز، پرنده‌ی کوچکی را روی شانه‌ات تصور کن که سؤال می‌کند: 'آیا امروز همان روز است؟ آیا آماده‌ام؟ آیا همه‌ی آن‌چه را که انجام می‌دهم، واقعاً نیاز دارم انجام دهم؟ آیا همان انسانی هستم که می‌خواهم باشم؟'»

---

۱. مذهبی آسیایی که توسط «گاتاما سیدهارتا» در هند پایه‌ریزی شد، بودیسم نام دارد و پیروان آن بودیست خوانده می‌شوند. (Gautama Siddharta)

موری سر خود را به‌طرف شانه‌اش برگرداند. گویی آن پرنده آن‌جا قرار داشت.

موری سؤال کرد: «آیا امروز، روز مرگ من است؟»

موری از تمام مذاهب، نکاتی را اختیاری گلچین می‌کرد. موری یهودی‌تبار بود، امّا در سنین نوجوانی خود (میان سیزده تا نوزده سالگی) منکر وجود خدا شد؛ که البته این امر ریشه در مصائبی داشت که در کودکی بر او رفته بود.

با آن‌که برخی از فلسفه‌های بودیسم و مسیحیت برای او جذاب بودند امّا هنوز هم خانه‌ی شخصی او، از نظر فرهنگی و سنّتی رنگ و بوی یهودیت می‌داد. موری «چنددینی»[1] بود، و همین خصوصیت او را به دانشجویان خویش نزدیک‌تر می‌ساخت. دستاوردهای آخرین ماه‌های زندگی موری بر روی کره‌ی زمین ورای همه‌ی مذاهب گوناگون بود، که در اثر رویارویی با مرگ به آن‌ها رسیده بود.

موری گفت: «میچ، حقیقت این است که اگر چگونه مردن را یاد بگیری، چگونه زیستن را نیز فراخواهی گرفت.»

سَرِ خود را به‌نشانه‌ی درک مطلب بالا و پایین بردم.

موری بیان کرد: «بار دیگر تکرار می‌کنم، اگر چگونه مردن را یاد بگیری، چگونه زیستن را هم فراخواهی گرفت.» موری لبخندی زد. می‌دانستم که منظورش از این عمل چیست. او می‌خواست مطمئن شود که اگر من موضوع را با تمام وجود درک نکرده‌ام، خجالت را کنار بگذارم و سؤال کنم. این یکی از آن ویژگی‌هایی بود که او را در زمره‌ی «استاد خوب‌ها» قرار می‌داد.

از او سؤال کردم، آیا پیش از این‌که بیمار بشوی هم تا این حد در مورد مرگ فکر می‌کردی؟

---

۱. Mutt: آمیزه‌ای از چند نژاد، چند رگه.

موری لبخند زد: «نه. من هم مانند تمام افراد دیگر. حتی یک‌دفعه در اوج شادی و لذت به‌یکی از دوستانم گفتم: 'من سالم‌ترین پیرمردی هستم که تا به‌حال دیده‌ای!'»

در چند سالگی؟

«شصت سالگی»

پس خوش‌بین بودی.

«چرا نباشم؟ همان‌طور که گفتم، هیچ‌کس واقعاً باور ندارد که می‌میرد.»

من گفتم، امّا همه حداقل یک نفر را می‌شناسند که مرده باشد. چرا اندیشیدن در مورد مرگ تا این حد دشوار است؟

موری ادامه داد: «برای این‌که اکثر ما گویی در خواب به این‌طرف و آن‌طرف می‌رویم. (راه رونده درخواب) ما حقیقتاً دنیا را تمام و کمال تجربه نمی‌کنیم، و چون بین عالم خواب و بیداری قرار داریم، اعمالی را انجام می‌دهیم که به‌صورت اتوماتیک‌وار فکر می‌کنیم باید انجام بدهیم.»[۱]

و رویارویی با مرگ، همه‌ی این مواضع را تغییر می‌دهد؟

«اوه، بله. تو از همه‌ی مشغله‌هایت دور می‌شوی و روی ضروریات تمرکز می‌کنی. وقتی به این ادراک می‌رسی که خواهی مرد، به همه‌ی مسائل با دید متفاوتی نگاه می‌کنی.»

موری آهی اسف‌بار کشید. «چگونه مردن را یاد بگیر تا چگونه زیستن را یاد بگیری.»

در آن لحظه متوجه شدم که دیگر موری دچار لرزش دست هم شده است. عینک او روی گردنش افتاده بود و وقتی می‌خواست آن را روی چشمانش قرار دهد، به‌طرف شقیقه‌هایش سُر می‌خوردند. مانند کسی

---

۱. ناخودآگاه، ناآگاهانه، به‌طور ماشینی و اجباری، نه اختیاری و آگاهانه و انتخابی کاری را انجام دادن.

بود که سعی دارد در تاریکی عینکش را روی چشمان شخص دیگری بگذارد. بالای سرش رفتم تا کمک کنم دسته‌های عینک پشت گوش‌هایش قرار بگیرند.

موری زیرِ لب زمزمه کرد: «متشکرم.» موری به‌محض تماس دستم با سر خود لبخندی نثارم کرد. کوچک‌ترین لمس انسانی او را فوراً در لحظه شاد می‌کرد.

«میچ، می‌توانم موضوعی را به تو بگویم؟»

من گفتم، البته.

«شاید خوشت نیاید.»

چرا خوشم نیاید؟

«خب، حقیقت این‌است که اگر تو قلباً به سخنان پرنده‌کوچولوی روی شانه‌ات گوش فرابدهی ــ اگر بپذیری که هر لحظه امکان دارد، بمیری ــ آن‌وقت ممکن نیست تا این حد جاه‌طلب باشی که الان هستی.»

به زور لبخند زدم.

«اموری که تو زمان زیادی را صرف آن‌ها می‌کنی ــ همه‌ی این کارهایی که انجام می‌دهی ــ آن‌قدرها هم مهم نیستند. کمی هم به معنویت بیندیش.»

معنویت ؟

«از این واژه متنفری، نه؟ معنویت. و تو فکر می‌کنی که معنویت از آن دسته اعمال لطیف حسی ــ نوازشی است؟»

من گفتم، خب، بله.

موری سعی کرد چشمک بزند، امّا خیلی بدقیافه شد و من نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

او با خنده گفت: «میچ، من هم به‌درستی نمی‌دانم که مفهوم پیشرفت معنوی چیست. امّا می‌دانم که به‌نحوی فقدان ضروریات داریم. به‌شدت

درگیر مسائلی مادی هستیم که ما را راضی نمی‌کنند. ما روابط عاشقانه‌مان را، جهان اطراف‌مان را... فقط برای نفع شخصی خود می‌خواهیم.»[1]

او سرش را به‌طرف پنجره‌ای متمایل کرد، که نور خورشید روی آن تابیده بود. «پنجره را می‌بینی؟ تو می‌توانی هر وقت که دلت بخواهد بیرون بروی. می‌توانی روی آن قطعه زمین بالا و پایین بدوی و از فرط شور و هیجان به مرز دیوانگی برسی. من نمی‌توانم این کارها را انجام بدهم. من نمی‌توانم بیرون بروم. من قادر به دویدن نیستم. من بدون ترس از [وخامت] بیماری‌ام قادر نیستم روی آن قطعه زمین باشم، امّا یک چیزی را می‌دانی؟ من بیشتر از تو قدر این پنجره را می‌دانم.»

قدر پنجره را می‌دانی؟

«بله. من هر روز از این پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. متوجه تغییرات درختان می‌شوم، و قدرت وزش باد. درست مانند این‌است که من گذر زمان را از میان شیشه‌ی پنجره می‌بینم. از آن‌جایی که می‌دانم دیگر تقریباً زمان من سپری شده، به‌سمت طبیعت کشیده شده‌ام، طوری‌که برای اوّلین بار دارم آن را می‌بینم.»

موری سکوت اختیار کرد. لحظاتی چند هر دوی ما فقط به بیرون از پنجره نگاه کردیم. کوشیدم آن‌چه را ببینم که موری می‌بیند. کوشیدم با آهسته کردن حرکات زندگیم، گذر زمان و فصول را ببینم.

موری اندکی سر خود را پایین‌تر و به‌طرف شانه‌اش برد.

موری سؤال کرد: «امروز وقتش است پرنده کوچولو؟ امروز وقتش است؟»

---

۱. ما قدر وارزش واقعی روابط عاشقانه (به مفهوم کلی) و جهان اطراف‌مان را آن‌طور که باید و شاید نمی‌دانیم. از همه چیز بدون این‌که ارزش واقعی آن‌ها را بدانیم و شکرگزار باشیم، بارها و بارها به نفع خود استفاده می‌کنیم.

سیل نامه‌ها از گوشه و کنار جهان هم‌چنان به‌سوی موری سرازیر بود، به‌لطف برنامه‌های «نایت‌لاین». موری وقتی که حال و حوصله‌ی نامه خواندن داشت در کنار دوستان و اقوام می‌نشست ــ کسانی که برای برگزاری جلسات نامه‌نگاری دور او جمع می‌شدند ــ و پاسخ‌های خود را برای آن‌ها دیکته می‌کرد.

یکی از روزها ــ یکشنبه ــ وقتی که راب[1] و جان[2]، پسران موری در منزل بودند، همگی در اتاق پذیرایی دور هم جمع شدند. موری روی صندلی چرخ‌دار، و با پاهایی پوست استخوان در زیر پتو. هر وقت که سردش می‌شد، یکی از پرستارهایش ژاکتی روی شانه‌هایش می‌کشید.

موری گفت:

«اوّلین نامه.»

یکی از همکاران موری نامه‌ای را خواند که از طرف زنی به‌نام نانسی[3] ارسال شده بود. نانسی مادر خود را در اثر ابتلا به‌بیماری ALS از دست داده بود. از درد و رنج حاصل از فقدان مادر و درک درد و رنج موری نوشته بود. وقتی خواندن نامه تمام شد، موری گفت:

«بسیار خب!»

چشمانش را روی هم گذاشت.

«چطور است با این جمله شروع کنیم، 'نانسی عزیز، داستان مادرت مرا به‌شدت تحت‌تأثیر قرار داد. من آن‌چه را که بر تو رفته درک می‌کنم، این‌جا غم و اندوه و رنجی دو طرفه وجود دارد. غم واندوه و رنج برای من که کارساز بوده، امیدوارم برای تو هم کارساز بوده باشد.'»

راب گفت:

«نمی‌خواهی خط آخرش را عوض کنی؟»

موری چند ثانیه‌ای فکر کرد و گفت:

---

1. Rob 2. Jon 3. Nancy

«چرا حق با توست، این چطور است، ´امیدوارم که بتوانی در میان غم واندوه و رنج به قدرتی شفابخش دست پیدا کنی.` این بهتر است؟»

راب سرش را تکان داد و جمله‌ی آخر را تأیید کرد.

موری گفت:

«اضافه کن، ´متشکرم، موری.`»

نامه‌ای دیگر از طرف زنی به‌نام جین[1] فرستاده شده بود که در آن از موری به‌خاطر الهامات معنوی خود در برنامه‌ی «نایت لاین» تشکر کرده بود و موری را لقب داده بود: «پیامبر».

یکی از همکاران موری گفت:

«عجب تعریف و تمجید گنده‌ای. پیامبر!»

چهره‌ی موری حاکی از این بود که از این لقب چندان خوشش نیامده، پرواضح بود که موری به‌هیچ‌وجه موافق این قضاوت و نظر در مورد خود نیست.

«بگذارید از او به‌خاطر این تعریف و تمجید گنده تشکر کنم و به او بگویم خوشحالم از این‌که حرف‌هایم برای او مفهومی داشته است.

«و فراموش نکن اضافه کنی متشکرم، موری.»

نامه‌ای از طرف مردی انگلیسی‌الاصل که مادرش را از دست داده بود و از موری درخواست کرده بود به او کمک کند تا با مادرش از طریق عالم ارواح ارتباط برقرار کند. نامه‌ای از طرف زن و شوهری که قصد داشتند به‌بوستون بیایند تا موری را ملاقات کنند. نامه‌ای طولانی از طرف یکی از دانشجوهای قدیمی دختر فارغ‌التحصیل در مورد زندگی پس از دانشگاه. او از همه چیز حرف زده بود: قتل ــ خودکشی، سه نوزاد مرده به دنیا آمده، مادری فوت شده در اثر بیماری ALS، ترس او از ابتلا به ALS و... نامه کماکان ادامه داشت. صفحه‌ی سوم. صفحه‌ی چهارم.

موری به همه‌ی داستان‌های طولانی و حزن‌انگیز او گوش کرد. وقتی

---

1. Jane

که بالاخره نامه تمام شد، موری به‌آرامی گفت:

«خب حالا جوابش را چه بدهیم؟»

همه ساکت بودند ناگهان راب گفت:

«این چطور است؟ 'از نامه‌ی طولانی‌ات متشکرم.'»

همه خندیدند. موری به پسرش نگاه کرد و لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش نقش بست.



در روزنامه‌ی کنار صندلی موری عکسی از یک بازیکن بیس‌بال شهر بوستون چاپ شده است که درآن پس از زدن ضربه‌ی نهایی به توپ ــ ضربه‌ای که امتیاز را از حریف می‌گیرد ــ درحال خنده است. با خودم فکر می‌کنم که موری از بین این همه بیماری، به بیماری‌ای مبتلا شده که هم‌نام یک ورزشکار است.

می‌پرسم، لوگریگ را به‌خاطر می‌آوری؟

«یادم می‌آید که در استادیوم داشت خداحافظی می‌کرد.»

پس سخنرانی معروفش را به خاطر داری.

«کدام یکی را؟»

اِ. لوگریگ دیگر. «غرور امریکایی‌ها[1]»؟ جملاتی که از بلندگوها با اکو پخش می‌شد؟

موری می‌گوید:

«به یادم بیاور! حرف‌هایش را تکرار کن!»

پنجره‌ی اتاق باز است. صدای کامیون حمل زباله را می‌شنوم. با این‌که هوا گرم گرم است، موری آستین‌بلند پوشیده، و پتویی نیز روی پاهایش انداخته، پوست بدنش بیش از اندازه‌ی طبیعی سفید شده. بیماری، او را کاملاً تحت اختیار خودش گرفته و

---

۱. «Pride of the Yankees»، Yankees نام تیم بیس‌بال معروف نیویورک است، Pride نیز اشاره به بازیکر محبوب تیم ـ لوگریگ ـ دارد.

حسابی پیشرفت کرده.

به تقلید از لوگریگ، با صدایی بلند ــ همان‌طور که صدای او در فضای استادیوم با شدت هر چه بیشتر انعکاس پیدا کرده بود ــ می‌گویم: «اِااامروززز... اِااحساس س س... می‌ی‌ی کنم م م... که‌ههه... خوش اقبال ل‌ل‌ترین ن ن... مرددد... روی کره‌ی زمین‌ن‌ن... هستَم م م م...»

موری چشمان خویش را روی هم می‌گذارد و سرش را به آرامی تکان می‌دهد.

«آهاه... آره آره... خب... من که این حرف را نزدم.»

پنجمین سه‌شنبه

موضوع مورد بحث: خانواده

اوّلین هفته‌ی سپتامبر، هفته‌ی بازگشت به‌مدرسه، پس از سی‌وپنج پاییز متوالی، دیگر استاد قدیمی من کلاسی در دانشکده نداشت که منتظر ورود او باشد. شهر بوستون پر بود از دانش‌آموزانی که از داخل اتومبیل‌های دوبله پارک شده در کنار خیابان‌ها وسایل‌شان را برمی‌داشتند. و موری در اتاق مطالعه‌اش نشسته بود. امّا انگار اشتباهی رخ داده بود. به‌یاد فوتبالیست‌هایی افتاده بودم که در نهایت بازنشسته می‌شوند، و فوتبالیست‌هایی که در نهایت مجبور می‌شوند اوّلین یکشنبه‌ی خودشان را در منزل سرکنند، و درحال تماشای تلویزیون با خودشان فکر کنند که هنوز هم می‌توانستند بازی کنند. از بس که با چنین افرادی سرو کله زده بودم، می‌دانستم که بهترین راه برخورد با آن‌ها این است که به‌حال خود رهای‌شان کنیم، وقتی که فصل پیریِ آن‌ها از راه می‌رسد، باید بگذاریم به‌حال خود باشند. یک کلمه هم حرف نزن. امّا دیگر نیازی نبود من به موری زمان هر لحظه تنگ‌تر شونده‌اش را گوشزد کنم.

دیگر برای ضبط گفت‌وگوهای خود به‌جای میکروفون دستی از میکروفون‌هایی در اندازه‌ی کوچک استفاده می‌کردیم، همان

میکروفون‌هایی که گویندگان اخبار تلویزیون از آن استفاده می‌کنند ــ آخر دیگر موری به‌زحمت می‌توانست شیئی را به‌مدت طولانی نگه دارد ــ میکروفون‌های کوچک به‌آسانی به‌یقه‌ی پیراهن یا کت می‌چسبند. البته از آن‌جایی که موری همواره لاغر و لاغرتر می‌شد ــ و در واقع بدنش آب می‌رفت ــ پیراهن‌های لطیف نخی او نیز همواره برایش گشاد بودند و از بدنش آویزان؛ به‌همین خاطر میکروفون کوچک نیز مدام می‌افتاد. و من مجبور می‌شدم بالای سر او بروم و میکروفون را دایماً تنظیم کنم. به‌نظر می‌رسید که موری از این کار لذت می‌برد، زیرا باعث می‌شد که من به او نزدیک شوم ــ چیزی در مایه‌های آغوش و لمس بود. موری بیش از پیش نیازمند عشق، محبت و لمس جسمانی بود. وقتی بالای سر او خم می‌شدم، نفس‌های صدادار و ضعیف و سرفه‌های خفیف او را می‌شنیدم. او پیش از این‌که آب دهانش را قورت دهد، به‌آرامی با زبانش دورو برلب‌هایش را لیسید و آن‌ها را مزه مزه کرد.

موری گفت:

«خب، دوست من، امروز در مورد چه چیزی صحبت کنیم؟»

خانواده چطور است؟

موری لحظه‌ای با دقت در مورد آن فکر کرد.

«خانواده. خب، تو خانواده‌ی من را داری می‌بینی. همه‌ی آن‌ها دور و بر من هستند.»

موری به‌آرامی سرش را به‌طرف عکس‌هایی که روی قفسه‌های کتابخانه‌اش قرار داشتند، برگرداند، از موری کوچولوی در کنار مادربزرگش و موری جوانِ به همراه برادرش دیوید گرفته تا موریِ در کنار همسرش شارلوت و موریِ به‌اتفاق دو پسر خود، راب ــ روزنامه‌نگاری در شهر توکیو ــ و جان ــ کارشناس کامپیوتر در شهر بوستون.

موری گفت:

«من فکر می‌کنم خانواده از همه‌ی موضوعاتی که در هفته‌های قبل راجع به‌آن‌ها صحبت کرده‌ایم، نیز مهم‌تر باشد، هرچند که آن‌ها هم به‌نوبه‌ی خود مهم هستند، امّا خانواده بحث دیگری‌است.

«حقیقت امر این‌است که اگر امروز خانواده وجود نداشته باشد، هیچ بنیانی، هیچ زمین محکم و مطمئنی وجود نخواهد داشت که مردم قادر باشند روی آن بایستند. این مطلب وقتی برای من روشن شد که مریض شدم. اگر تو حمایت، عشق، توجه و نگرانی خانواده‌ات را نداشته باشی، تو ابداً هیچیِ هیچی نداری. عشق بی‌نهایت مهم است. همان‌طوری‌که شاعر بزرگ‌مان اودن[1] گفته: «یا عاشق یک‌دیگر باشید یا بمیرید.»

من فوراً آن شعر را یادداشت کردم، «یا عاشق یک‌دیگر باشید یا بمیرید.»، اودن آن را سروده؟

موری گفت:

«یا عاشق یک‌دیگر باشید، یا بمیرید. قشنگ است، نه؟ و حقیقت محض است. بدون عشق ما پرنده‌هایی شکسته‌بالیم.

«حالا فرض کن اگر من متارکه کرده بودم، یا تنها زندگی می‌کردم، یا فرزندی نداشتم، آن‌وقت این بیماری ــ که دارم با آن دست و پنجه نرم می‌کنم تا به نتایجی برسم ــ خیلی خیلی دشوارتر می‌شد. واقعاً نمی‌دانم که آیا می‌توانستم از عهده‌اش برآیم یا نه. صدالبته که مردم، دوستان، و همکاران برای دیدار من می‌آمدند، امّا این‌ها، خلأ داشتن کسی را که هرگز از تو جدا نشود، پر نمی‌کرد. کسی که دایم مراقب تواست، نگران تواست، چشمش به تو است، و تمام وقت دارد تو را نگاه می‌کند.

«این فقط بخشی از اهمیت خانواده است، نه فقط عشق؛ بلکه، این‌که تو به بقیه این احساس را منتقل کنی و به‌آن‌ها اجازه بدهی که بدانند کسی وجود دارد که نگاهش به آن‌هاست: همان چیزی‌که من با مرگ مادرم از

1. Auden

دست دادم ــ من به این مبحث می‌گویم: امنیت معنوی، امنیت جان و روح ــ و این‌که تو بدانی خانواده‌ای داری که هر لحظه مراقب و نگران توست. هیچ چیز دیگری جای خانواده و اثرات آن را نمی‌گیرد.

نه پول، نه شهرت.»

در این‌جا موری نگاهش را به‌طرف من متمایل کرد و گفت:

«نه کار.»

بچه‌دارشدن یکی از مباحث فهرست من بود ـ مسئله‌ای که دلت می‌خواهد قبل از این‌که خیلی دیر شود، ترتیبش را بدهی. من با موری در مورد نسل خودم صحبت کردم، ترس از بچه‌دارشدن، این‌که چگونه ما بچه‌ها را هم‌چون پدیده‌هایی دست و پاگیر و مخل آسایش و آزادی خود می‌نگریم، و این‌که آن‌ها ما را به والدینی تبدیل می‌کنند که اصلاً نمی‌خواستیم باشیم. البته من خودم نیز تا حدی بعضی از این احساسات را قبول داشتم.

لحظه‌ای به موری نگاه کردم، در شگفت آمدم که اگر من جای او بودم، رو به‌موت، نه خانواده‌ای داشتم، و نه هیچ فرزندی، آیا می‌توانستم این خلأ را تحمل کنم؟ او دو پسر داشت که می‌توانست به آن‌ها عشق بورزد، به آن‌ها توجه کند؛ آن‌ها هم مانند موری با ابراز احساساتی هم‌چون عشق و محبت هیچ مشکلی نداشتند. شرم نمی‌کردند. اگر موری واقعاً درخواست کرده بود، آن‌ها کارشان را رها می‌کردند و نزد پدرشان می‌آمدند تا لحظات ماه‌های آخر عمر او را در کنارش باشند. امّا این آن چیزی نبود که موری دلش می‌خواست.

موری به فرزندان خویش گفته بود:

«زندگی‌تان را ادامه بدهید. وگرنه این بیماری به‌جای یک نفر، هر سه نفر ما را می‌کشد.»

به این ترتیب موری حتی درحال مرگ نیز برای فرزندان خود احترام

قائل بود. شگفت‌انگیز نیست این را بگویم که وقتی راب و جان نزد پدر می‌نشستند، آبشار احساسات، محبت، عشق، توجه، بوسه، شادی، تفریح و شوخی سرازیر می‌شد؟ پسرها کنار تخت پدر زانو می‌زدند، و دست او را در دست خود نگه می‌داشتند.

موری به عکس پسر بزرگ‌تر خویش نگاهی کرد و گفت:

«هروقت که مردم از من سؤال می‌کنند، بچه‌دار بشویم یا نه، هرگز به آن‌ها نمی‌گویم چه‌کار بکنند، فقط می‌گویم همان، 'هیچ تجربه‌ای مثل تجربه‌ی بچه‌دارشدن نیست' بچه جایگزینی هم ندارد. تجربه‌ای‌است منحصربه‌فرد که به‌هیچ‌وجه همپای دوست و رفیق‌بازی و روابط عاشق و معشوقی نیست. اگر می‌خواهی تمام و کمال مسئول انسانی دیگر باشی، اگر می‌خواهی یاد بگیری که چگونه عشق بورزی، و پیوند عاطفی قوی‌ای داشته باشی، پس لازم است که بچه‌دار شوی.»

من پرسیدم، با توجه به این وضعیت... باز هم بچه‌دار می‌شدی؟ باز هم بر همین عقیده‌ای؟

نگاهم روی عکسی افتاد که در آن راب داشت پیشانی پدرش را می‌بوسید، و موری هم با چشمان بسته داشت می‌خندید.

موری حیرت‌زده نگاهی به‌من انداخت و گفت:

«بچه‌دار می‌شدم؟ میچ، من به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم این تجربه را از دست بدهم.»

او آب دهانش را قورت داد، عکس را روی پاهایش گذاشت و گفت:

«حتی اگر بهای سنگین و دردناکی هم بابت آن بپردازیم.»

به‌خاطر این‌که آن‌ها را ترک خواهی کرد.

«به‌خاطر این‌که آن‌ها را، خیلی زود، ترک خواهم کرد.»

موری لب‌هایش را روی هم گذاشت و چشم‌هایش را بست. و من متوجه اوّلین قطره‌ی اشکی شدم که روی گونه‌اش می‌غلتید.

موری زیر لب گفت:

«و حالا نوبت توست که حرف بزنی.»

من؟

«از خانواده‌ات بگو. پدر و مادرت را که می‌شناسم. با آن‌ها سال‌ها پیش، در مراسم فارغ‌التحصیلی آشنا شدم. یک خواهر هم داری، درست است؟»

من گفتم، بله.

«بزرگ‌تر از تواست، نه؟»

بله، بزرگ‌تر از من است.

«و یک برادر هم داری؟»

با حرکت سر حرفش را تأیید کردم.

«کوچک‌تر از تواست؟»

بله، کوچک‌تر از من است.

موری گفت:

«درست مثل من؛ من هم یک برادر کوچک‌تر از خودم دارم.»

من گفتم:

درست مثل تو.

«برادرت هم به مراسم فارغ‌التحصیلی تو آمده بود، نه؟»

تندتند پلک زدم و در ذهن خود تصاویر روز فارغ‌التحصیلی را دیدم، شانزده سال پیش، آفتاب سوزان، رداهای بلند و گشاد آبی‌رنگ، عکس‌های دسته جمعی با دوربینی که فوراً عکس را ظاهر می‌کرد، ژست‌گرفتن‌های هنگام عکس ـ بی‌حرکت! ـ چپ‌کردن چشم‌ها، دستانِ روی شانه‌های یک‌دیگر قرار داده شده، و یک‌نفر که داد می‌زد و می‌گفت: «یک، دو، سه...».

موری که متوجه سکوت ناگهانی من شده بود گفت:
«موضوع چیست؟ در ذهنت چیست؟»
گفتم، هیچ چیز، هیچ چیز.
و موضوع بحث را عوض کردم.

واقعیت این‌است که من برادری دارم موطلایی و چشم سبز، برادری که دو سال از من کوچک‌تر است، او کمترین شباهتی به‌من و یا خواهر مومشکی من ندارد. من و خواهرم عادت داشتیم همیشه او را اذیت کنیم و دست بیندازیم؛ به او می‌گفتیم: «تو بچه‌ی سرراهی هستی، غریبه‌ها تو را پشت در روی پله‌ها گذاشتند و رفتند. امّا یک‌روز آن‌ها برمی‌گردند و تو را با خودشان می‌برند.»

وقتی این حرف‌ها را می‌زدیم او گریه می‌کرد. امّا علی‌رغم گریه‌ی او ما این حرف‌ها را می‌زدیم.

او مثل همه‌ی بچه‌های ته‌تغاری بزرگ شد؛ نازنازی، لوس و تی‌تیش‌مامانی، با توجه و محبت زیاد، و البته از نظر ذهنی و روانی در شکنجه و عذاب. رؤیای او این بود که هنرپیشه یا خواننده شود؛ حرکات و جملات تمام برنامه‌های تلویزیونی را به‌خوبی تقلید می‌کرد؛ سر میز شام، به‌هنگام خوردن غذا، همواره لبخندی شادی‌آفرین روی لبانش نقش می‌بست. من شاگرد خوبه بودم، او شاگرد بَده، من حرف‌گوش‌کن بودم، او قانون شکن. من اهل دود و دم و الکل و موادمخدر نبودم، امّا او هرچیزی را که بتوانید تصور کنید، وارد بدنش می‌کرد، تازه او از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود: که به اروپا عزیمت کرد. زندگی تنها و بی‌عشق و محبتِ آن‌جا را ترجیح می‌داد. امّا هم‌چنان عزیزدردانه‌ی خانه بود. وقتی چند روزی به‌خانه آمد، تا نزد ما باشد، در مقابل وجود گرم و

پرشورو حال، و شلوغ و سرگرم‌کننده‌ی او، احساس می‌کردم که چه‌قدر خشک و رسمی و بسته، سنّتی و محافظه‌کار هستم.

احساس می‌کردیم چه‌قدر با هم متفاوت هستیم. پیش خود استدلال می‌کردم که از لحظه‌ی بلوغ سرنوشت من و او در دو جهت متضاد قرار گرفته است. در مورد همه چیز درست فکر می‌کردم، به‌غیر از همین یکی. از روزی که دایی من فوت کرده بود، به این باور رسیده بودم که من نیز در اثر ابتلا به‌مرضی مشابه درد خواهم کشید، بیماری‌ای که خیلی زودتر از آن‌چه که فکرش را هم بکنم، سر خواهد رسید و جان مرا خواهد گرفت. به‌همین خاطر به‌کار شبانه‌روزی پناه بردم، با سرعت و صدالبته ترس و نگرانی. خودم را برای ابتلا به سرطانی لاعلاج آماده کرده بودم. حتی حضور آن بیماری را نیز می‌توانستم احساس کنم. اطمینان داشتم که دارد نزدیک می‌شود. و من انتظار آن را می‌کشیدم، درست مانند محکوم به اعدامی که منتظر جلاد خویش است.

و حق با من بود. بیماری خودش را نشان داد.

امّا نه در بدن من.

آن رفت سراغ برادرم.

همان سرطانی که دایی‌ام به‌آن مبتلا شده بود، سرطان پانکراس. سرطانی نادر. و به‌این ترتیب ته‌تغاری خانواده، ته‌تغاری چشم سبز موطلایی ما، رفت شیمی‌درمانی و پرتودرمانی. موهای طلایی‌اش ریختند، صورتش لاغرِ لاغر شد درست مثل اسکلت. با خودم فکر می‌کردم: من قرار بود به این بیماری مبتلا شوم. من باید سرطان می‌گرفتم. امّا برادرم، نه من بود و نه دایی من. او یک جنگجو بود، از همان بچگی‌اش هم مبارزه می‌کرد، از همان زمان‌هایی که در زیرزمین با هم‌دیگر کشتی می‌گرفتیم، و او به‌حدی محکم پای من را از روی کفشم گاز می‌گرفت، که بالاخره فریادزنان مجبور می‌شدم او را رها کنم که برود.

و به‌این‌ترتیب او مبارزه و مقاومت کرد. او در کشور اسپانیا ـ محل سکونتش ـ با بیماری به‌مبارزه برخاست، با کمک داروهایی تجربیِ آزمایشگاهی که هنوز صحت اثر آن‌ها اثبات نشده بود ـ دارویی که نه تنها آن‌زمان، بلکه اکنون نیز در امریکا پیدا نمی‌شود. او برای درمان بیماری خویش به‌همه‌ی نقاط اروپا سفر کرد. پس از گذشت پنج سال، داروها اثر خود را بخشیدند و سرطان را به‌سمت بهبودی راندند.

این خبر خوبی بود، و امّا خبر بد: این‌که برادرم به‌هیچ‌وجه دلش نمی‌خواست من ـ نه تنها من، بلکه هیچ یک از اعضای خانواده ـ را ببیند. هرچه‌قدر تلاش کردیم که با او ارتباط برقرار کنیم و او را ملاقات کنیم، او ما را به‌عقب پس زد و اصرار ورزید که او باید به‌تنهایی بیماری‌اش را بهبود بخشد. ماه‌ها پشت‌سر هم می‌گذشتند، بدون این‌که حتی یک کلمه از او خبری دریافت کنم. مدام روی پیغام‌گیر تلفنی‌اش برایش پیغام می‌گذاشتم، امّا پیغام‌هایم کماکان بی‌جواب می‌ماندند. از فرط احساس گناه داشتم خودم را می‌کشتم، زیرا احساس می‌کردم که باید برای او کاری انجام دهم. و ناخودآگاه با احساس خشم و عصبانیت نسبت به برادرم و رفتار او، یعنی نفی‌کردن ما، احساس گناه هم را تقویت می‌کردم.

و به‌این‌ترتیب بود که بار دیگر سفت و سخت‌تر به‌کارم چسبیدم. شیرجه زدم وسط کار. کار کردم و کار کردم، زیرا فقط به هنگام کار بود که می‌توانستم احساسم را کنترل کنم. کار کردم. زیرا کار تنها گریز منطقی، و تنها واکنش معقول بود. هر بار که به آپارتمان برادرم در اسپانیا تلفن می‌کردم و صدای پیغام‌گیر تلفنی او را می‌شنیدم ـ دیگر به زبان اسپانیایی صحبت می‌کرد و این نشانه‌ی دیگری بود از این‌که تا چه حد روابط عاطفی و عاشقانه‌ی ما تیره و تار شده بود ـ گوشی تلفن را می‌گذاشتم و بیش از پیش خودم را در کار غرق می‌کردم.

شاید این یکی از دلایل کشیده‌شدن من به‌سمت موری باشد. موری

به‌من اجازه می‌داد در موقعیتی قرار بگیرم که برادرم اجازه نمی‌داد [در نقطه‌ی ارتباطی].

وقتی به‌گذشته برمی‌گردم، احساس می‌کنم که شاید موری همه چیز را از ابتدا می‌دانسته.

ᏨᏭ

دوران کودکی. زمستان. تپه‌ای پوشیده از برف در حومه‌ی نزدیک شهرمان. من و برادرم سوار بر سورتمه هستیم. او در قسمت بالایی، من در قسمت پایینی. چانه‌ی او روی شانه‌ام، و پاهایش پشت زانوهایم.

سورتمه زیر بدن‌های ما روی باریکه راه‌های یخی هم‌چنان سر می‌خورد. وقتی از شیب تپه پایین می‌رویم، سرعت آن بیشتر می‌شود.

صدای فریاد یک نفر به گوش می‌رسد:

«اتومبیل!»

اتومبیلی را می‌بینیم که از سمت چپ جاده دارد نزدیک می‌شود. جیغ می‌کشیم و سعی می‌کنیم که سورتمه را به‌طرف دیگری هدایت کنیم، امّا تسمه‌های سورتمه کار نمی‌کنند، راننده به‌شدت دارد بوق می‌زند، او محکم ترمز می‌گیرد. ما هم همان کاری را انجام می‌دهیم که این‌طور مواقع همه‌ی بچه‌ها انجام می‌دهند: خودمان را از سورتمه پرت می‌کنیم بیرون. با آن کاپشن‌های کلاه‌دارمان درست مانند کنده‌های درختی شده‌ایم که دارند به‌طرف پایین قل می‌خورند، روی برف‌های سرد و نمناک. با خودمان فکر می‌کنیم، تنها شیئی که تا لحظه‌ای دیگر ما را لمس خواهد کرد، لاستیک سفت و سخت چرخ‌های اتومبیل خواهد بود. فریاد می‌کشیم: «آااااااoooooo.» ما به‌شدت وحشت کرده‌ایم. هم‌چنان قل می‌خوریم، دنیا مدام درحال چرخش است؛ وارونه، طبیعی؛ وارونه، طبیعی.

و سپس، دیگر هیچ. قل‌خوردن‌مان تمام می‌شود و بعد از آن‌همه فعالیت سخت، بالاخره به‌طور طبیعی نفس می‌کشیم و برف‌های نم‌دار را از روی صورت‌های‌مان پاک می‌کنیم. راننده‌ی اتومبیل در جاده دور می‌زند. و انگشتش را با عصبانیت برای ما تکان می‌دهد. ما صحیح و سالم هستیم. سورتمه‌ی ما آرام و بی‌صدا وارد تلی از برف می‌شود، و حالا دوست‌های ما روی سر و کول‌مان ریخته‌اند، دارند ما را کتک می‌زنند و می‌گویند: «خیلی خوب شد،» واین‌که «ممکن بود بمیرید.»

من به‌روی برادرم لبخند می‌زنم. غرور کودکانهٔ هر دوی ما را به‌یک‌دیگر پیوند داده است. با خودمان می‌اندیشیم، آن‌قدرها هم سخت نبود، حاضریم یک‌بار دیگر هم با مرگ مبارزه کنیم.

ششمین سه‌شنبه

موضوع مورد بحث: احساسات

بوته‌های انبوه برگ بو و درخت افرای ژاپنی را پشت سر گذاشتم. از پله‌های سنگی آبی‌رنگ منزل موری بالا رفتم. حایل باران‌گیر سفیدرنگ، مانند سرپوشی بالای در ورودی آویزان شده بود. زنگ در را فشار دادم. و به‌جای این‌که با کُنی روبه‌رو شوم، مورد استقبال شارلوت، همسر موری قرار گرفتم، زنی میانسال و زیبا با گیسوان خاکستری و صدای گوش‌نواز. اکثر دفعاتی که من به ملاقات موری می‌رفتم، شارلوت در منزل نبود ــ او مطابق خواسته‌ی موری کارش را در MIT [1] کماکان ادامه می‌داد ــ و من آن‌روز صبح از دیدن شارلوت خیلی شگفت‌زده شدم.

شارلوت گفت:

«امروز از آن روزهایی است که موری حالش خیلی بد است.»

شارلوت لحظه‌ای به نقطه‌ای در ورای شانه‌های من خیره شد، سپس به‌طرف آشپزخانه رفت.

من گفتم، متأسفم.

او بی‌درنگ پاسخ داد:

---

۱. MIT: مؤسسه‌ی فن‌آوری ماساچوست.

«نه، نه، او از دیدن تو خوشحال می‌شود. من مطمئن هستم...»

جمله‌اش را نیمه‌تمام رها کرد و سرش را کمی چرخاند، انگار می‌خواست صدایی را بشنود. سپس ادامه داد:

«من مطمئن هستم... وقتی که او متوجه بشود تو این‌جا هستی، احساس بهتری خواهد داشت.»

من پاکت‌های خریدم را بالا گرفتم ـ به‌شوخی گفتم، خوراکی‌های همیشگی من ـ و به‌نظرم رسید که شارلوت با وجودی که لبخند می‌زد، غمی در چهره‌اش نمایان شد. لبخندی غم‌انگیز.

«هنوز از قبل خیلی غذا مانده است. موری از دفعه‌ی پیش تا حالا به هیچ چیزی لب نزده.»

خیلی خیلی تعجب کردم.

پرسیدم، او به هیچ چیزی لب نزده؟

شارلوت درِ یخچال را باز کرد و من ظرف‌های آشنایی را دیدم حاوی: سالاد جوجه، سوپ رشته‌فرنگی، سبزیجات، کدوی توپر و... همه و همه‌ی خوراکی‌هایی که برای موری خریده بودم. سپس درِ فریزر را باز کرد. فریزر نیز پر بود از خریدهای من، حتی بیشتر از یخچال.

«موری دیگر قادر نیست اکثر این غذاها را بخورد. این‌ها برای بلعیدن سخت هستند. او حالا دیگر فقط باید غذاهای نرم و آسان‌بلع و نوشیدنی و مایعات بخورد.»

من گفتم، امّا او اصلاً چیزی نگفته بود.

شارلوت لبخند زد.

«او نمی‌خواسته احساسات تو را جریحه‌دار کند.»

احساسات مرا جریحه‌ار نمی‌کرد. من فقط می‌خواستم به‌طریقی کمکی کرده باشم. منظورم این است که فقط می‌خواستم برای او چیزی آورده باشم.

«تو برای او داری چیزی می‌آوری. او در انتظار ملاقات‌های توست. او

در مورد اهمیت پروژه‌ای که هر دو نفر شما در دست دارید، صحبت می‌کند، و این‌که باید زمان‌هایی را به این امر اختصاص بدهد و تمرکز داشته باشد. من فکر می‌کنم که این کار به او معنا و مفهوم با ارزشی...»

شارلوت مجدّداً به دوردست‌ها خیره شد، گوش دادن ــ به ــ صدایی ــ از ــ جایی ــ دیگر. من خبر داشتم که موری دیگر شب‌های سختی را می‌گذرانده و حتی نمی‌خوابیده، این بدان معنی بود که شارلوت نیز شب زنده‌داری می‌کرده. بعضی شب‌ها موری دراز می‌کشید و بدون این‌که بخوابد، ساعت‌ها سرفه می‌کرد ــ تا وقتی که خلط از گلویش خارج شود. پرستارها دیگر شب‌ها نیز در کنارش بودند. مراجعه‌کنندگان موری، دانشجویان قدیمی، استادان همکار و مربّی‌های مدیتیشن، تمام روز در داخل و خارج خانه مدام قدم می‌زدند و انتظار می‌کشیدند. بعضی روزها موری یک دوجین مراجعه‌کننده داشت و آن‌ها درست زمانی در کنار موری بودند که شارلوت نیز از سرِ کار برمی‌گشت. شارلوت با این قضیه با صبر و گذشت کنار می‌آمد، گرچه که همه‌ی این افراد غریبه لحظات گران‌بهای در کنار هم بودنِ شارلوت و موری را به‌خود اختصاص می‌دادند.

شارلوت ادامه داد:

«معنا و مفهوم با ارزش... بله. و این خیلی خوب‌است. می‌دانی که.»

من گفتم، امیدوارم.

کمک کردم تا خریدهای تازه را در یخچال جا دهیم. پیشخان آشپزخانه پر بود از انواع یادداشت‌ها، پیغام‌ها، اطلاعات، نسخه‌های پزشکی؛ و میز آشپزخانه نیز بیش از پیش پر از شیشه‌های حاوی قرص ــ سِلِستون[1] برای آسم او، آتیوان[2] برای کمک به‌خواب او، ناپروکسین[3] برای عفونت ــ به‌اضافه‌ی شیرخشک مخلوط، و مُسهِل برای راحت‌تر کارکردن

---

1. Selestone 2. Ativan 3. Naproxen

روده‌ها. از انتهای سالن ورودی صدای بازشدن دری به‌گوش رسید.

«شاید الان بتوانی او را ببینی... بگذار بروم ببینم.»

شارلوت مجدّداً نگاهی سریع روی غذاهای من انداخت و من ناگهان احساس شرم کردم. یادآوری این چیزها هرگز باعث شادی و لذت موری نمی‌شده.

نشانه‌های کوچکم نفرت‌انگیز و ناخوشایند بیماری داشتند بیشتر می‌شدند، و هنگامی که من بالاخره موفق شدم در کنار موری بنشینم، او مرتباً سرفه می‌کرد، بیشتر از حد معمول، سرفه‌ای خشک و خلط دار، سرفه‌ای که سینه‌ی او را به‌شدت تکان می‌داد و باعث می‌شد سر او یک‌دفعه به‌سمت جلو پرتاب شود. موری پس از یک حمله‌ی سرفه‌ای شدید، آرام شد. چشمانش را روی هم گذاشت و نفس کشید. من ساکت و آرام نشسته بودم، زیرا فکر می‌کردم که پس از آن تقلای سخت، موری باید حالش جا بیاید.

امّا موری همان‌طور که چشمانش را بسته بود ناگهان به صدا در آمد:

«ضبط روشن است؟»

من درحالی‌که به سرعت دگمه‌ی Play و Record ضبط را با هم فشار می‌دادم، بلافاصله گفتم، بله بله.

و موری هم‌چنان با چشمان بسته ادامه داد:

«این کاری که هم اکنون دارم انجام می‌دهم، رهاسازی خود از تجاربم است.»

رهاسازی خودت؟

«بله، رهاسازی خودم. و این مهم است ــ نه فقط برای کسی که مثل من رو به‌موت است، بلکه برای یک نفر مثل تو که کاملاً سالم و سلامت

است. یادبگیر رها کنی.»

موری چشمان خود را باز کرد و بازدمش را بیرون فرستاد.

«می‌دانی بودیست‌ها چه می‌گویند؟ به هیچ چیزی چنگ نزن، زیرا که همه چیز ناپایدار و موقتی است.»

من گفتم، امّا یک لحظه صبر کن! مگر تو همیشه در مورد تجربه کردن زندگی حرف نمی‌زنی؟ همه‌ی احساسات خوب، همه‌ی احساسات بد؟

«بله.»

خب، اگر که خودمان را از تجارب رها کنیم، چگونه می‌توانیم زندگی را تمام و کمال تجربه کنیم؟

«آه، تو داری فکر می‌کنی میچ، امّا رهاشدن، و انفصال به این معنی نیست که تو اجازه ندهی تجربه در تو نفوذ کند. برعکس، تو اجازه می‌دهی که تجربه تمام و کمال در تو نفوذ کند: این رمزِ رهاسازی و ترک آن تجربه است.»

من گیج شده بودم. متوجه نمی‌شدم.

«یک حس را در نظر بگیر ــ عشق نسبت به یک زن، غم ازدست‌دادن یک عشق، یا همین چیزی که من الان دارم با آن دست و پنجه نرم می‌کنم، ترس از بیماری لاعلاج و درد آن. اگر تو حس‌هایت را خفه کنی و آن‌ها را کاملاً احساس نکنی.

«اگر تو به‌خودت اجازه ندهی که تا آخر با آن‌ها بروی ــ تا ته حس‌هایت ــ تو هرگز قادر نخواهی شد به‌مرحله‌ی رهاسازی و انفصال برسی، تو خیلی خیلی درگیر احساس ترس شده‌ای. تو از درد می‌ترسی، تو از غم و غصه می‌ترسی، تو از آسیبی که عشق و عاشقی ممکن است پدید بیاورد، می‌ترسی.

«فقط در یک صورت تو می‌توانی حس‌هایت را تمام و کمال تجربه کنی، این‌که خودت را پرت کنی وسط آن‌ها، این‌که به‌خودت این اجازه را

بدهی تا داخل آن‌ها شیرجه بزنی، طوری‌که حتی سرت هم زیر آن‌ها فرو برود. در این صورت تو معنی درد را درک می‌کنی، معنی عشق را، غم را. و فقط آن لحظه است که می‌توانی بگویی، 'آهان، خیلی خوب. من این احساس را تجربه کردم. معنی این حس را درک کردم. حالا باید برای لحظه‌ای از این حس جدا شوم'.»

موری کلامش را قطع و با دقت من را نگاه کرد. شاید می‌خواست مطمئن شود که من موضوع را درک کرده‌ام یا نه. او گفت:

«من می‌دانم که تو فکر می‌کنی این موضوع فقط در مورد مرگ صدق می‌کند، امّا این هم دقیقاً مثل همان مبحثی است که من همواره برای تو تکرار می‌کنم. اگر چگونه مردن را یاد بگیری، چگونه زیستن را نیز فراخواهی گرفت.»

موری از لحظات دهشتناک خود سخن‌راند. لحظاتی که احساس می‌کرده سینه‌اش در محاصره‌ی شدید سرفه‌ها محبوس شده، و نمی‌دانسته نفس بعدی او از کجا خواهد آمد. لحظاتی خوفناک و مهیب. موری گفت که اوّلین احساسات او ترس، وحشت و تشویش بوده است. امّا به‌محض این‌که آن‌ها را حس می‌کرده، به‌محض این‌که آن‌ها را درک می‌کرده ــ تمام و کمال، با تمام جزییات و زیر و بم‌شان ــ ترس و لرز او را ترک می‌کرده و گرما وجودش را دربرمی‌گرفته. و در آن لحظه موری قادر به گفتن این جمله می‌شده: «آهان، خیلی خوب. پس ترس یعنی این. حالا از آن فاصله بگیر و دور شو.»

من به این موضوع فکر کردم که در زندگی روزمره چه‌قدر رهاسازی موردنیاز است، به اوقاتی که احساس تنهایی می‌کنیم، حتی تا مرز گریه هم پیش می‌رویم، امّا اجازه نمی‌دهیم اشک‌های‌مان سرازیر شوند، زیرا اجازه نداریم گریه کنیم، گریه کار درستی نیست. یا به لحظاتی که از شدت اشتیاقِ ابراز عشق به معشوق خود درحال گُرگرفتن هستیم، امّا حتی یک

کلمه هم در مورد آن حرفی نمی‌زنیم، زیرا از شدت ترس و لرز منجمد شده‌ایم؛ که اگر در آن مورد حرفی بزنیم، تکلیف رابطه‌مان چه خواهد شد.

امّا راه حل پیشنهادی موری کاملاً متفاوت بود. شیرآب را باز کن. خودت را با احساس شستشو بده. احساس هیچ آسیبی به تو نمی‌رساند. احساس فقط به تو کمک می‌کند. اگر ترس را کاملاً در درون خودت جا دهی، اگر آن را مثل یک لباس قدیمی روی دوش خودت بیندازی، آن‌وقت می‌توانی به خودت بگویی، 'آهان، خیلی خوب. این فقط حس ترس است. من نباید اجازه دهم که ترس مرا کنترل کند. آن را نگاه می‌کنم تا بفهمم به‌چه دلیلی وجود دارد.'»

«مثلاً همان مورد تنهایی را در نظر بگیر. تو خودت را کاملاً رها می‌کنی، اجازه می‌دهی اشک‌هایت سرازیر شوند، آن را تمام و کمال احساس می‌کنی. و نهایتاً موفق می‌شوی بگویی، 'آهان، خیلی خوب. این لحظه‌ی من بود با تنهایی، من از احساس‌کردن تنهایی نمی‌ترسم. امّا اکنون می‌خواهم به‌خودم اجازه دهم که تنهایی را کنار بگذارم. می‌دانم که احساسات دیگری نیز در دنیا وجود دارند و من می‌خواهم آن‌ها را هم تمام و کمال تجربه کنم.'»

موری دوباره تکرار کرد:

«رها شو!»

موری چشمانش را بست و سرفه کرد.

سپس باز هم سرفه کرد.

و باز هم. و این بار با صدایی بلندتر.

به‌حدی شدید سرفه می‌کرد که نزدیک بود خفه شود، ظاهراً خلط‌های متراکم در شش‌ها داشتند سر به سر موری می‌گذاشتند، تا نیمه‌ی راه بالا می‌پریدند، سپس دوباره پایین می‌افتادند و نفس او را

می‌دزدیدند. موری دستمالی را درون دهانش فرو برد و با صدای بلند به‌شدت سرفه کرد، سرفه‌هایی مقطع و بریده بریده و خشک، او دست‌هایش را در مقابل خود تکان می‌داد ـ موری با چشمان بسته، و آن دستانی که مرتب حرکت می‌کردند، مانند افرادی به‌نظر می‌رسد که تسخیر ارواحَ خبیث شده‌اند ـ و من قطرات عرق را روی پیشانی خود احساس می‌کردم. با عکس‌العملی کاملاً غریزی او را به‌طرف جلو هل دادم و با دست به پشت شانه‌هایش ضرباتی را فرود آوردم. موری دستمالی را درون دهانش فرو برد و خلط‌هایی متراکم و فشرده را از گلوی خود خارج کرد.

بالاخره سرفه‌کردن موری تمام شد. و او به طرف عقب افتاد، روی بالش‌های ابری، و شروع کرد تند و تند با دهان نفس‌کشیدن.

من درحالی‌که سعی داشتم ترسم را پنهان کنم، گفتم، حالت خوب‌است؟ روبه‌راهی؟

موری درحالی‌که انگشت لرزان خود را بلند می‌کرد، زیر لب گفت: «من... خوبم. فقط... یک لحظه صبر کن!»

هر دو ساکت و آرام نشستیم تا تنفس موری به‌حالت طبیعی بازگردد. قطرات عرق را روی پوست سرم احساس می‌کردم. موری از من خواست که پنجره را ببندم. در اثر وزش نسیم احساس سرما می‌کرد. فراموش کردم بگویم که دمای هوا هشتاد درجه‌ی فارنهایت[1] بود.

بالاخره با صدایی زمزمه‌وار گفت:

«من می‌دانم چگونه می‌خواهم بمیرم.»

خاموش و آرام منتظر شنیدن بقیه‌ی کلامش شدم.

«من می‌خواهم در آرامش بمیرم. در صلح و صفا، نه مثل این چیزی که الان اتفاق افتاد.

---

۱. تقریباً معادل ۲۷ درجه‌ی سانتی‌گراد.

«و همین جاست که رهاسازی وارد عمل می‌شود. اگر من در اوج یکی از این حملات شدید سرفه‌ای خود بمیرم ــ مثل همین حمله‌ای که الان داشتم ــ نمی‌توانم از ترس و وحشت جدا شوم. من باید بتوانم بگویم: این لحظه‌ی من بود.

«من نمی‌خواهم جهان را با ترس ترک کنم. می‌خواهم بدانم چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد، آن را بپذیرم، به صلح و صفا و آرامش برسم، و آن وقت رها کنم. متوجه می‌شوی؟»

سرخود را به‌نشانه‌ی فهم مطلب تکان دادم. و بلافاصله افزودم، هنوز رها نکرده‌ای؟

موری زورکی لبخند می‌زد.

«نه، نه هنوز. ما هنوز خیلی کارها داریم که انجام بدهیم.»



من سؤال می‌کنم، آیا تو به تناسخ اعتقاد داری؟

«شاید.»

و در این صورت تو به چه شکلی باز خواهی گشت؟

«اگر حق انتخاب داشته باشم، در هیئت یک غزال.»

غزال؟

«بله. غزالی بسیار باوقار و چالاک.»

غزال؟

موری به من لبخند می‌زند.

«فکر می‌کنی غزال خیلی عجیب و غریب است؟»

من اندام هر لحظه کوچک‌تر و جمع شونده‌ی موری را به‌دقت نگاه می‌کنم، و لباس‌های هر لحظه گشادتر شونده‌ی او را؛ پاهایی که جوراب پیچ شده، بی‌حرکت و ثابت روی کوسن‌های ابری قرار گرفته‌اند. موریِ ناتوان از حرکت، درست مانند زندانی‌ای با پاهای به‌زنجیرکشیده شده.

غزالی را در ذهن خود مجسم می‌کنم که با سرعت هر چه تمام در میان دشت و بیابان می‌دود.

می‌گویم، نه ابداً فکر نمی‌کنم غزال عجیب غریب باشد.

استاد ـ قسمت دوّم

موری شوارتزی که من می‌شناختم، موری شوارتزی که خیلی‌های دیگر می‌شناختند، مردی بود با سال‌ها تجربه و کار در یک بیمارستان روانی ـ واقع درحومه‌ی شهر واشنگتن[1] (بخش کلمبیای امریکا) ـ به‌نام آسایشگاه بلوط، مکانی که برخلاف نام آرامش‌بخش خود چندان هم آرام نبود. موری پس از اخذ مدرک فوق‌لیسانس و دکترای خود از دانشگاه شیکاگو به اوّلین شغل خود، یعنی کار در بیمارستان روانی پرداخت. موری که از خواندن رشته‌های پزشکی، حقوق و بازرگانی سرباز زده بود، تصمیم گرفت به‌تحقیق و پژوهش در مورد جهان بپردازد، از نظر او این تنها کاری بود که رنگ و بوی همکاری و کمک داشت، بدون استثمار دیگران.

به موری این امکان داده شد که بیماران روانی را از نزدیک مشاهده کند و اعمال و رفتار آن‌ها را به‌دقت تحت بررسی قرار دهد. این کار امروزه بسیار عادی و پیش‌پاافتاده به‌نظر می‌رسد، امّا برای اوایل دهه‌ی پنجاه کاری بس نو و روشنفکرانه محسوب می‌شد. موری بیمارانیَ را دید که تمام روز فریاد می‌کشیدند. بیمارانی که تمام شب می‌گریستند. بیمارانی که لباس زیرشان را کثیف می‌کردند. بیمارانی که از خوردن امتناع می‌ورزیدند. بیماران زنجیری، بیماران تحت دارو و درمان، بیماران تزریقی.

---

1. Washington,D.C.

در میان بیماران زنی میانسال وجود داشت که هر روز از اتاق خود خارج می‌شد، رو به‌شکم روی کف راهروی بیمارستان دراز می‌کشید و ساعت‌ها در همان وضعیت باقی می‌ماند، این درحالی بود که پزشکان و پرستاران مدام از کنار او عبور می‌کردند. موری او را وحشت‌زده می‌نگریست. او در این مورد یادداشت برمی‌داشت که کاری که باید در آن‌جا انجام دهد، چیست. آن زن هر روز همان‌کار را انجام می‌داد: صبح‌ها از اتاق خود خارج می‌شد، روی کف راهرو دراز می‌کشید، تا غروب خورشید سرجای خود بی‌حرکت باقی می‌ماند، با هیچ‌کس یک کلمه هم حرف نمی‌زد و مورد بی‌توجهی همگان قرار می‌گرفت. همه او را نادیده می‌گرفتند. و این موری را اندوهگین می‌ساخت. موری نیز رفته‌رفته در کنار او روی کف راهرو نشست. حتی درکنارش دراز کشید. موری سعی داشت درد و رنج را از آن زن دور کند، سرانجام موری او را وادار کرد به‌نشستن و حتی بازگشت به اتاق خود. موری به این ادراک نایل شد که آن زن بیش از هر چیز خواهان توجه بوده، همان چیزی که اکثر مردم خواهان آن هستند ــ کسی متوجه حضور ما شود.

موری به‌مدت پنج سال در آسایشگاه بلوط کار کرد، با وجود همه‌ی ناملایمات، نه تشویقی، نه حمایتی؛ او با برخی از بیماران ارتباط دوستانه برقرار کرد: از جمله زنی که همیشه با موری شوخی می‌کرد و می‌گفت: «من بسیار خوشبخت و خوش‌شانس بودم که به این آسایشگاه منتقل شده‌ام، چراکه شوهرم بسیار ثروتمند است و استطاعت مالی این‌کار را دارد. تصورش را بکن اگر من مجبور بودم در یکی از آن بیمارستان‌های روانی درجه‌ی سه زندگی کنم، چه می‌شد؟»

و زن دیگری که ــ او عادت داشت روی صورت همه تف بیندازد ــ خیلی به موری علاقه داشت و او را دوست خود می‌نامید. آن دو هر روز با هم‌دیگر صحبت می‌کردند، و حداقل کادر بیمارستان به این علت که

بالاخره کسی قادر شده با او ارتباط برقرار کند و حرفش را بفهمد، تشویق شدند. امّا روزی آن زن از بیمارستان فرار کرد.

از موری درخواست شد که در بازگرداندن آن زن همکاری کند. بالاخره زن را درحالی غافلگیر کردند که در فروشگاهی در نزدیکی‌های بیمارستان پنهان شده بود. وقتی موری وارد فروشگاه شد، زن نگاهی غضبناک به او انداخت. و با حالتی عصبی فریاد زد:

«پس تو هم یکی از همان‌ها هستی.»

«یکی از کی‌ها؟»

«زندانبان‌های من.»

موری متوجه شد اکثر بیماران آسایشگاه در طول زندگی‌های خود مورد بی‌توجهی و بی‌مهری قرار گرفته بودند. نفی شده بودند. نادیده گرفته شده بودند. و این امر باعث شده بود آن‌ها احساس کنند که اصلاً وجود خارجی ندارند. آن‌ها، همه، تشنه‌ی شفقت، هم‌دردی، مهر و محبت بودند ـ خصوصیاتی که در وجود کادر بیمارستان ته می‌کشید. اکثر بیماران آسایشگاه از خانواده‌های ثروتمند بودند. امّا پول نتوانسته بود، خوشبختی، شادی و رضایت آن‌ها را بخرد. و این درسی بود که موری هرگز فراموش نکرد.

[60] من همیشه عادت داشتم سر به سر موری بگذارم و به اوَ بگویم که او دهه‌ی شصتی است، او نیز در پاسخ به‌من می‌گفت که دهه‌ی شصت در مقایسه با دوره‌ای که هم‌اکنون در آن زندگی می‌کنیم، آن‌قدرها هم بد نبوده.

موری دقیقاً پیش از شروع دهه‌ی شصت میلادی به براندیز آمد، پس از این‌که کار خود را در حوزه‌ی سلامت روان ـ ذهنی به‌پایان رسانده بود.

در عرض فقط چندسال دانشگاه تبدیل شد به بستریِ داغ برای انقلاب فرهنگی. موادمخدر، روابط جنسی، رقابت، موج اعتراض علیه جنگ ویتنام. ابی‌هافمن[1]، جری رابین[2] و آنجلا دیویس[3] نیز به براندیز پیوستند. خیلی از افراطیون اصلاح‌طلب (رادیکال‌ها) دانشجوی موری بودند.

دانشکده‌یَ جامعه‌شناسی درعوض تدریس و آموزش درگیر مسائلی این چنینی شده بود. البته این تنها گوشه‌ای از علت گرفتاری‌های دانشکده بود. از دیگر جنبش‌های داغ و فعال آن دوره می‌توان به اعتراضات ضدجنگ اشاره کرد. وقتی استادان دانشگاه متوجه این قضیه شدند که دانشجویانِ فاقد نمره‌ی حدنصاب، مشمول نظام‌وظیفه خواهند شد، تصمیم گرفتند به‌هیچ‌کدام از آن‌ها نمره ندهند. امّا پس از ابراز نظر رییس دانشگاه مبنی براین‌که: «اگر شما به این دانشجوها نمره ندهید، آنان از همه‌ی‌واحدها محروم خواهند شد.»، موری راه‌حلّی را پیشنهاد کرد: «بیایید به‌همه‌ی آن‌ها نمره‌ی الف بدهیم.» و همه با پیشنهاد موری موافقت کردند.

همزمان با آغاز فعالیت دانشگاه در دهه‌ی شصت، دپارتمان جامعه‌شناسی نیز با مسئولیت موری شروع به کارکرد، شلوار جین و کفش صندل شده بود لباس کار اعضای دپارتمان؛ وروح‌افزا، فرح‌انگیز و پرشور و نشاط ساختن کلاس‌ها نیز طرز تفکر جدید آن‌ها. روش تدریس نیز تغییر کرد، کار تجربی جای تئوری محض را گرفت و مباحثه نیز جای سخنرانی را. دانشجوها برای انجام پروژه‌هایی در رابطه با قوانین حامی اقلیت به جنوبی‌ترین ایالات واقع در سواحل شرقی امریکا، و برای انجام تحقیقات تجربی نیز به قسمت‌های فقیرنشین شهر ــ مکان‌هایی با مشکلات اجتماعی فراوان ــ رفتند. آن‌ها به واشنگتن رفته، تظاهرات کردند، تظاهراتی اعتراض‌آمیز؛ اکثر اوقات اتوبوس‌های سرویس

1. Abbie Hoffman 2. Jerry Rubin 3. Angela Davis

دانشجویانِ موری را خود دانشجویان می‌راندند. در یکی از این سفرها، موری خشنود و آرام نگاهی پر مهر و محبت به زنانی افکند که دامن‌هایی بلند و گشاد و سینه‌ریزهای عشق به گردن داشتند. آن‌ها پس از این‌که در اسلحه‌ی سربازان گل گذاشتند، در محوطه‌ای چمنی نشستند و دست به‌دست یک‌دیگر دادند. آن‌ها سعی داشتند از طریق تمرکز ذهنی ــ و نه قدرت جسمانی ــ ساختمان پنتاگون را از جا بلند کنند.

موری سال‌ها پس از آن واقعه به‌خاطر می‌آوژد: «آن‌ها موفق نشدند ساختمان پنتاگون را حرکت دهند، امّا کارشان تلاش زیبایی بود.»

در همان ایام بود که گروهی از دانشجویان سیاهپوست کنترل ساختمان فوردهال[1] دانشگاه براندیز را به‌دست گرفته و پلاکاردی پارچه‌ای جلوی در ورودی زدند. پلاکاردی با این مضمون: دانشگاه مالکلم‌ایکس.[2] از آن‌جایی که در زیرزمین ساختمان فوردهال، آزمایشگاه شیمی وجود داشت، برخی از مقامات رسمی نگران این بودند که نکند دانشجویان افراطیِ اصلاح‌طلب به ساختن بمب مبادرت ورزند. امّا موری بهتر از همه آگاه بود که قضیه از کجا آب می‌خورد. او به روشنی از ریشه‌ی مشکلات، نیازها و خواسته‌های آنان باخبر بود، همان نیاز آشنای همگان، نیاز به مورد توجه واقع شدن، نیاز به «من مهم هستم.»

آن درگیری هفته‌ها به درازا کشید. و اگر موری از کنار ساختمان فوردهال عبور نکرده بود، ممکن بود بیش از آن هم ادامه پیدا کند. ماجرا از این قرار است که یکی از دانشجوهای معترض، موریَ را به‌هنگام قدم‌زدن در کنار ساختمان فوردهال می‌بیند و احساس می‌کند که موری فردی قابل اطمینان و اعتماد است. با صدای بلند از او درخواست می‌کند که از طریق پنجره وارد ساختمان شود.

ساعتی بعد موری درحالی‌که فهرستی از خواسته‌های معترضین را

1. Ford Hall 2. Malkolm X

به‌دست داشته، از پنجره‌ی ساختمان بیرون می‌پرد، موری فهرست را نزد رییس دانشگاه می‌برد و به‌این‌ترتیب غائله ختم می‌شود.

موری همیشه توان فوق‌العاده‌ای در برقراری صلح و آرامش داشت.

او در دانشگاه براندیز، موضوعاتی در رابطه با روان‌شناسی اجتماعی، بیماری‌های ذهنی و سلامت ذهن تدریس می‌کرد، کلاس‌های موری مانند گروه‌های گام به گام پیش می‌رفت. آن‌ها به موضوعاتی که امروزه تحت عنوان «مهارت‌های شغلی» شناخته شده هستند، نمی‌پرداختند، عمده‌ی تمرکز آن‌ها بر روی «رشد و پیشرفت شخصی» بود.

و این امکان وجود دارد که دانشجوهای حقوق و بازرگانیِ موری، امروز از او هم‌چون احمقی یاد کنند که در نهایت سادگی با در اختیار قراردادن رموز موفقیت موجبات کامیابی آنان را فراهم کرد؛ خدا می‌داند که آن‌ها چه موفقیت‌های مالی‌ای کسب کرده‌اند؟ و چه موفقیت‌های حقوقی؟

و حالا پس از همه‌ی این تفاسیر فقط خدا می‌داند که چندنفر دانشجوی حقوق و بازرگانی تا حالا موفق شده‌اند که پس از اتمام دانشگاه ارتباط‌شان را با استادشان حفظ کنند؟ امّا دانشجوهای موری همواره با استادشان در ارتباط بودند. در آخرین ماه‌های زندگی موری همه و همه نزد او برگشته بودند، صدهانفر؛ از بوستون و نیویورک و کالیفرنیا گرفته، تا لندن و سوییس؛ از سازمان‌های بزرگ تا مدارس مخصوص افراد بی‌بضاعت. آن‌ها تلفن می‌زدند. نامه می‌نوشتند. حتی صدها مایل رانندگی می‌کردند؛ فقط به‌خاطر یک نگاه، یک کلمه، یک لبخند.

تک تک آن‌ها بر این باور بودند:

«من هرگز معلمی مثل تو نداشته‌ام.»



به موازات ملاقات‌های هر سه‌شنبه‌ی خود با موری، در مورد پدیده‌ی مرگ نیز مطالعه می‌کنم تا با نقطه نظرات فرهنگ‌های مختلف در رابطه با این مبحث نهایی آشنا شوم. برای نمونه اعتقاد قبیله‌ای از نواحی امریکای شمالی بر این اصل استوار است که هر موجودی بر روی کره‌ی زمینی حاوی شکل بسیار بسیار کوچکی از خود آن موجود در درون خویش است ــ یعنی این‌که مثلاً یک غزال، یک غزالِ کوچولو، و یک انسان یک انسانِ کوچولو در درون خود دارد. وقتی موجود بزرگ می‌میرد، آن موجود کوچک به زندگی ادامه می‌دهد، به این صورت که یا به وجودی که در نزدیکی‌اش متولد شده، حلول می‌کند یا در میان زمین و آسمان در استراحت‌گاه‌های موقتی آسمانی جای می‌گیرد، و یا در بطن آرام روحی عالی‌رتبه و مؤنث انتظار می‌کشد تا ماه بتواند آن را مجدداً روی کره‌ی زمین برگرداند.

آن‌ها اعتقاد دارند، بعضی وقت‌ها که ماه خیلی سرش شلوغ است و پر از روح کوچولو، از آسمان ناپدید می‌شود. به همین دلیل است که بعضی از شب‌ها ماه در آسمان مشاهده نمی‌شود. امّا همواره سرانجام ماه برمی‌گردد، همان کاری که همه‌ی ما انجام می‌دهیم.

این باور آن‌هاست.

هفتمین سه‌شنبه

موضوع مورد بحث: ترس از پیری

موری مبارزه را باخت. دیگر باید یک نفر ماتحتش را تمیز می‌کرد. او با شجاعت عبرت‌آموز خاص خود این مسئله را پذیرفت. او بـه‌هنگام استفاده از صندلی لگن‌دار (به‌قول خودش) دستش به انـدام‌هـای پشـتی بدنش نمی‌رسید، کُنی را از این ناتوانی جدیدش آگاه کرد.

«خجالت می‌کشی که این کار را برایم انجام دهی؟»

کُنی پاسخ داد:

«نه.»

این موضوع که موری در ابتدای امر این سؤال را با کُنی مطرح کرده بود نیز روش عبرت‌آموز خاص خود او بود. مدت زمانی طول کشید تا موری به‌وضعیت جدیدش خو بگیرد. زیرا به هرحال این امر به معنی استیلای کامل بیماری بر او بود لمس شخصی‌ترین و خصوصی‌ترینَ اندام‌های او توسط دیگران ــ حمام رفتن، دست‌شویی رفتن، گرفتن بینی، تـمیزکردن عورت. موری به‌استثنای عمل تنفس و بلع تقریباً برای انـجام هـر کـاری وابسته و متکی به دیگران بود.

من از موری سؤال کردم که چگونه توانسته خود را نسبت به این قضیه خوش‌بین و امیدوار نگه دارد.

او پاسخ داد:

«میچ، خیلی بامزه و مفرح است. از آن‌جایی که من انسانی مستقل هستم، پس می‌بایست نهادم در مقابل همه‌ی این مسائل مقاومت می‌کرد ــ کمک‌گرفتن به‌هنگام پیاده‌شدن از اتومبیل، به‌هنگام لباس‌پوشیدن. کمی احساس شرم داشتم، چون فرهنگ ما به ما دیکته می‌کند که اگر خودمان قادر نباشیم ماتحت‌مان را پاک کنیم باید خجالت بکشیم. امّا من این جمله را در نظر گرفتم، 'آن‌چه را که فرهنگ دیکته می‌کند، فراموش کن.' من در زندگی‌ام بارها و بارها سنّت و فرهنگ را نادیده گرفتم. دلم نمی‌خواهد خجالت بکشم. چگونه می‌شود تحت تأثیر این مرحله از بیماری قرار نگرفت؟ چگونه می‌شود بدان اهمیت نداد؟

«چگونه‌اش را می‌دانی؟ از شگفت‌انگیزترین مسیر.»

چه مسیری؟

«من شروع کردم به این‌که از وابستگی‌ام لذت ببرم. حالا دیگر از این‌که بقیه من را به پهلو برگردانند و روی ماتحتم کرم بمالند تا زخم نشود، لذت می‌برم. یا از این‌که پیشانی‌ام را تمیز کنند، و یا پاهایم را ماساژ دهند. از همه‌ی این کارها لذت می‌برم. چشم‌هایم را می‌بندم و غرق در لذت می‌شوم. این احساس برایم خیلی آشناست.

«درست مانند بازگشتی دوباره به دوران کودکی. زمانی که کس دیگری تو را می‌شست، تو را به حمام می‌برد، تو را از جایت بلند می‌کرد، زیرت را تمیز می‌کرد. ما همه می‌دانیم چگونه باید کودک شویم. در خون همه‌ی ماست. برای من که فقط یادآوری این مطلب است که چگونه از کودکیِ دوباره لذت ببرم.

«واقعیت این است، مادران ما، ما را در آغوش گرفتند، به آرامی تکان‌مان دادند، با مهربانی سرهای‌مان را نوازش کردند، امّا هیچ‌کدام از ما به‌هیچ‌وجه نوازش و آغوش به‌قدر کافی دریافت نکرده‌ایم، همه‌ی ما

مشتاقانه آرزومندیم که به‌نوعی به آن روزها برگردیم، به روزهای توجه و مراقبت صرف، به روزهای عشق بدون قید و شرط، به روزهای توجه و مواظبت نامشروط. اکثر ما به‌قدر کافی این طور چیزها را نچشیده‌ایم.

«من از بابت خود مطمئنم که نچشیده‌ام.»

به موری نگاه کردم و ناگهان متوجه شدم که چرا او از خم‌شدن من در بالای سرش برای تنظیم میکروفون آن‌قدر زیاد لذت می‌بَرَد، و یا به‌هنگام تنظیم بالش‌ها، و یا تمیزکردن چشم‌هایش. لمس و تماس انسانی. موری در هفتاد و هشت سالگی ظاهر یک فرد بالغ و رفتار یک کودک را داشت.

مدتی پس از آن روز ما در مورد مقوله‌ی پیری بحث کردیم. و یا شاید بهتر باشد بگویم مقوله‌ی ترس از پیری ـ یکی دیگر از موضوعات موجود در فهرستم تحت عنوان چه پدیده‌هایی موجبات خشم نسل من را فراهم می‌آورند. در مسیرم از فرودگاه بوستون تا منزل موری دیوارکوب‌های بزرگ تبلیغاتی را شمرده بودم ـ دیوارکوب‌هایی با تصاویری از زنان و مردان زیبا و جوان. مردجوان خوش‌قیافه‌ای با کلاهی کابویی به‌سر و سیگاری گوشه‌ی لب؛ دو زن جوان که کنار ظرف شامپو لبخند می‌زدند؛ نگاه جذاب دختر نوجوانی جین‌پوش با دگمه‌هایی باز؛ و زنی شهوت‌انگیز با پیراهن مخمل مشکی در کنار مردی با لباس رسمی مخصوص شام، که هر دو نفر آن‌ها به یک گیلاس ویسکی چسبیده بودند.

در بین آن همه تصاویر تبلیغاتی حتی یک مانکن بالای سی و پنج سال نیز وجود نداشت. به موری گفتم، به‌محض آن‌که بالای تپه بودن را احساس کردم، به همان نسبت نیز نومیدانه کوشیدم نوک قله بمانم. برای همین مدام کار کردم. به خورد و خوراکم رسیدم. خط رویش موهایم را در آینه کنترل کردم. دیگر این عادتم را کنار گذاشته بودم که با غرور از سنم

یاد کنم ــ و کارهایی را نام ببرم که در ایام نوجوانی انجام داده بودم ــ به‌خاطر این‌که نمی‌خواستم سنم را بالا و بالاتر ببرم، به‌خاطر این‌که از رسیدن به سن چهل سالگی می‌ترسیدم و متعاقب آن از ناکارآمدی شغلی و از کار افتادگی.

امّا موری با دید بهتری پیر شده بود.

او گفت:

«هیچ اعتقادی به این همه تأکید و اهمیت روی جوانی ندارم. گوش کن، من می‌دانم جوان‌بودن مساوی با چه بدبختی‌هایی است، پس به‌من نگو که جوانی دوره‌ی باشکوهی است. چه بسیار جوان‌هایی که نزد من آمده‌اند و از جنگ و دعواهای‌شان، از تضادهای‌شان، از بی‌لیاقتی‌شان، و از اسفباری زندگی‌های‌شان حرف‌ها زده‌اند. گاهی زندگی از نظر آن‌ها آن‌قدر بد و ناگوار بوده که حتی خواستند هم‌دیگر را نیز بکشند...

«و علاوه بر همه‌ی این تفاسیر اسفناک، جوان‌ها عاقل نیستند. آن‌ها درک کمی از زندگی دارند. وقتی نمی‌دانی چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد، چگونه می‌توانی هر روز زندگی کنی؟ وقتی مردم تو را فریب می‌دهند، که این عطر را بخر، چون تو را جذاب‌تر می‌کند، یا این لباس جین را بپوش، چون تو را شهوت‌انگیزتر می‌کند ــ و تو باورشان می‌کنی! چه حماقتی!»

من سؤال کردم، تو هیچ‌وقت از پیر شدن نترسیدی؟

«میچ، من پیری را درآغوش کشیدم. به استقبالش رفتم.»

درآغوش کشیدی؟

«خیلی ساده است. وقتی سن تو بالا می‌رود، چیزهای بیشتری یاد می‌گیری. اگر تو همیشه در سن بیست و دو سالگی بمانی، همیشه به همان خامی و جهالت بیست و دو سالگی هستی. پیری صرفاً فرسودگی نیست، خودت میدانی. پیری رشد و بزرگی است. مثبت‌های آن حتی از مثبت‌های مقوله‌ی مرگ نیز بیشتر است، زیرا تو به این ادراک می‌رسی که

می‌خواهی بمیری، در نتیجه زندگی بهتری را زندگی خواهی کرد.»

من گفتم، بله امّا اگر پیری تا این حد با ارزش است، پس چرا اکثر مردم همیشه می‌گویند، 'آه که اگر من یک‌بار دیگر جوان می‌شدم...'، تو تا به‌حال نشنیده‌ای که مردم بگویند، 'ای کاش من شصت و پنج ساله بودم.'؟

موری لبخند زد.

«می‌دانی این طرز تفکر به‌چه چیزی برمی‌گردد؟ زندگی‌های نارضایت‌مندانه. زندگی‌های بدون دستاورد کافی. زندگی‌های خالی. زندگی‌های بی‌معنی و مفهوم. چون اگر تو معنا و مفهومی در زندگی‌ات پیدا کنی، هرگز نمی‌خواهی به‌گذشته برگردی. دلت می‌خواهد پیش بروی. دلت می‌خواهد بیشتر ببینی، کارهای بیشتری انجام دهی. قادر نیستی تا شصت و پنج سالگی صبر کنی.

«گوش کن. تو باید متوجه یک نکته باشی. همه‌ی جوان‌ترها باید متوجه این نکته باشند. اگر شما همیشه با مقوله‌ی پیری درحال جنگ و دعوا باشید، همیشه هم ناراضی و غمگین خواهید بود، چون درهر صورت پیری از راه خواهد رسید.

«و میچ؟»

موری صدایش را پایین‌تر آورد.

«واقعیت این است که تو بالاخره خواهی مرد.»

سرم را به نشانه‌ی فهم مطلب تکان دادم.

«اهمیتی ندارد که تو به‌خودت چه می‌گویی.»

می‌دانم.

او گفت:

«امّا نه برای مدت‌های مدیدی. امیدوار باش.»

موری چشمان خود را با نگاهی آرام روی هم گذاشت، سپس از من

خواهش کرد بالش‌های پشت سرش را مرتب کنم. باید مدام بدنش را جابه‌جا می‌کردیم تا راحت باشد. جسم موری در احاطه‌ی بالش‌های سفیدرنگ، اسفنج‌های لیمویی و حوله‌های آبی روی صندلی قرار داشت. وقتی نگاه سریعی به او می‌انداختی، این‌طور به‌نظر می‌رسید که برای سفری دریاییَ بسته‌بندی شده است.

وقتی بالش‌هایش را جابه‌جا کردم، زیر لب گفت :

«متشکرم.»

من گفتم، خواهش می‌کنم.

«میچ، داری به‌چه چیزی فکر می‌کنی؟»

پیش از دادن پاسخ مکث کردم، سپس گفتم، همه‌ی این‌ها درست؛ امّا من در شگفتم که تو چگونه به جوان‌ترها و افراد سالم حسادت نمی‌کنی.

او چشم‌هایش را بست.

«اوه، من فکر می‌کنم که حسادت می‌کنم. من به‌حال آن‌هایی که به باشگاه‌های بدن‌سازی یا به استخرهای شنا یا به سالن‌های رقص می‌روند، غبطه می‌خورم، به‌ویژه رقص. من اجازه می‌دهم که حسادت تمام ذرات وجودم را در بر بگیرد، امّا فقط احساسش می‌کنم، سپس اجازه می‌دهم که برود. رهایش می‌کنم. آن‌چه را که در مورد رهاسازی گفتم، به‌خاطر داری؟ بگذار برود، رهایش کن. به‌خودت بگو، 'این فقط حسادت است، حالا می‌خواهم از این احساس جدا شوم.' و از آن دور شو.»

موری سرفه کرد ـ سرفه‌ای خلط‌دار و طولانی ـ سپس دستمالی را درون دهانش فرو برد و بی‌رمق خلط‌هایی از گلویش خارج کرد. وقتی آن‌جا می‌نشستم، این احساس به‌من دست می‌داد که خیلی از او قوی‌تر هستم، به‌حدی احمقانه و مضحک، که گویی قادر بودم او را بلند کنم و هم‌چون یک کیسه‌گونی آرد روی دوشم بیندازم. این احساس برتری و قدرت باعث شرم من می‌شد، زیرا به‌هیچ‌وجه احساس نمی‌کردم که در

هیچ زمینه‌ی دیگری از او برتر باشم.

چگونه جلوی خودت را می‌گیری، از این‌که حسادت نکنی به...؟

«به چه؟»

به‌من؟

موری لبخند زد.

«هیچ، ممکن نیست پیرها به جوان‌ها حسادت نکنند. مطلب این‌جاست که تو بپذیری چه کسی هستی و از آن چیزی که هستی لذت ببری. برای تو اکنون این شرایط مهیا شده که سی‌سالگی‌ات را بگذرانی. من سی سالگی‌ام را گذراندم و حالا باید هفتاد و هشت سالگی‌ام را سپری کنم.

«تو باید نقاط قوت، واقعی و زیبای زندگیِ اکنونِ خود را بیابی. بازگشت به گذشته فقط تو را به رقابت و مقایسه وامی‌دارد. و سن و سال به‌هیچ‌وجه مقوله‌ای رقابتی نیست.»

موری بازدم خویش را بیرون فرستاد و نگاهش را پایین‌تر آورد، گویی می‌خواست ذرّات پراکنده‌شده‌ی بازدمش را در هوا نظاره کند.

«واقعیت این است که بخشی از وجود من «همه سن و سال» است. من سه ساله هستم. پنج ساله هستم. سی و هفت ساله هستم. پنجاه ساله هستم. من همه‌ی آن سن‌ها را گذرانده‌ام. و می‌دانم این امر به‌چه شباهت دارد. وقتی شرایط ایجاب کند که بچه شوم، بچه می‌شوم و از این کار لذت می‌برم. وقتی شرایط ایجاب کند که پیرمردی عاقل شوم، پیرمردی عاقل می‌شوم و از این کار لذت می‌برم. به تمام سن‌های مختلف من فکر کن! من در کنار سن واقعی خودم انسانی «همه سن و سال» هستم.

این موضوع را درک می‌کنی؟»

سرم را به نشانه‌ی فهم مطلب تکان دادم.

«چگونه می‌توانم به سن تو حسادت ورزم درحالی‌که خودم سن تو را گذرانده‌ام؟»



«سرنوشت
خیلی از گونه‌ها را مغلوب می‌کند:
یک گونه، خود به تنهایی خودش را به خطر می‌اندازد.»

ـ دبلیو.اچ. اودن[1]،
شاعر محبوب موری

1. W. H. Auden

هشتمین سه‌شنبه

موضوع مورد بحث: پول

روزنامه را بالا نگه‌داشتم تا موری بتواند آن را بخواند:

نمی‌خواهم روی سنگ قبرم نوشته شود
«هرگز صاحب یک شبکه‌ی تلویزیونی نبودم.»

موری خندید و سرش را تکان داد. شعاع‌های خورشید صبحگاهی از میان پنجره‌ی پشت سر موری به‌داخل اتاق می‌تابید، هم‌چنین روی گل‌های صورتی‌رنگ گیاه هی‌بیس‌کِس که در قاب پایینی پنجره‌ی اتاق قرار داشت. جمله‌ی فوق نقل قولی بود از تِد تِرنِر[1]، بیلیونر معروف تلویزیون و مؤسّس شبکه CNN. تد ترنر شاکی بود که چرا نتوانسته با آن همه پول، شبکه‌ی CBC را خریداری کند. آن‌روز این خبر را من برای موری آورده بودم، زیرا در شگفت بودم که اگر «تد ترنر» وضعیت استاد قدیمی من را داشت، با آن طرز تنفس، و با آن بدن نحیف و هر لحظه جمع‌شونده‌اش، و با آن روزهایی که یکی پس از دیگری از تقویم خط می‌خوردند، آیا واقعاً

1. Ted Turner

برای تملک یک شبکه‌ی تلویزیونی گریه می‌کرد؟

موری گفت:

«این‌ها همش مربوط می‌شود به همان مشکل قدیمی، میچ. ارزش‌گذاری‌های ما اشتباه است. در نتیجه زندگی‌های‌مان پوچ و بی‌مفهوم است. من فکر می‌کنم باید در این مورد صحبت کنیم.»

موری بر روی این موضوع متمرکز شد. دیگر بعضی از روزها حالش خوب بود، بعضی از روزها بد. آن روز، از آن روزخوب‌ها بود. شب قبل یک گروه موسیقی محلی بدون آلات‌موسیقی برای او قطعاتی اجرا کرده بودند، موری نیز شور و حال خود را با دیگران سهیم شده بود انگار که Ink Spot[1]ها خودشان از موری دیدار کرده بودند. موری پیش از آن‌که بیمار شود نیز عشق مفرطی به موسیقی داشت. امّا این عشق و علاقه پس از بیماری شدیدتر شده بود، طوری که اشک‌هایش را سرازیر می‌ساخت. او بعضی شب‌ها با چشم‌بسته موسیقی گوش می‌داد، درحالی‌که هم‌گام با اوج و فرود اصواتِ باشکوه موسیقی به پرواز درمی‌آمد. «میچ، تو باید دیشب اجرای این گروه را می‌شنیدی، چه صداهایی!»

دلخوشی‌های ساده و جزیی همواره موجبات رضایت و شادی موری را فراهم می‌آوردند؛ آواز، خنده، رقص. دیگر بیش از پیش اشیای مادی در نظرش کم‌اهمیت یا حتی بی‌اهمیت شده بودند. وقتی مردم می‌میرند، همیشه گفته می‌شود، ′تو نمی‌توانی آن را با خودت ببری` گویی موری از مدت‌ها پیش از این موضوع آگاه بود.

موری آهی کشید و گفت:

«نوعی شست‌وشوی مغزی در کشور ما وجود داشته و دارد. می‌دانی چگونه مردم را شست‌وشوی مغزی می‌دهند؟ یک چیز را بارها و بارها تکرار می‌کنند. کاری که مدام در این کشور انجام می‌دهیم. تملک

---

۱. نام گروه موسیقی مشهوری در امریکا.

خوب است. پول خوب‌است. اثاث بیشتر خوب‌است. تجارت بیشتر خوب است. بیشتر خوب‌است. بیشتر خوب‌است. ما آن را تکرار می‌کنیم ــ و می‌گذاریم که برای‌مان تکرار شود ــ بارها و بارها، تا این‌که دیگر هیچ‌کس به‌خودش زحمت نمی‌دهد به چیز دیگری حتی فکر کند. یک انسان متعادل و طبیعی نیز دچار سرگیجه می‌شود و دید درستی از این نخواهد داشت که واقعاً چه چیز مهم است.

«در طول تمام زندگیم، به هرجایی که رفتم، انسان‌هایی را دیدم که خواهان به‌دست‌آوردن شیء جدیدی بوده‌اند. خریدن اتومبیل جدید، خریدن اسباب و اثاثیه‌ی جدید. خریدن آخرین مدل اسباب‌بازی. و پس از آن خواهان این هستند که در مورد آن با تو حرف بزنند، 'حدس بزن چه چیزی خریده‌ام؟ حدس بزن چه چیزی خریده‌ام؟'

«می‌دانی تفسیر من از این قضیه چیست؟ این افراد، آدم‌هایی بوده‌اند بسیار بسیار تشنه‌ی عشق که به‌جای کسب خودِ عشق، برای آن جایگزین‌هایی تعیین کرده‌اند. آن‌ها اشیای مادی را در آغوش کشیده‌اند و منتظر بازپس‌گیریِ «آغوش ــ برگشت» خود هستند. امّا زهی خیال باطل! تو نمی‌توانی اشیای مادی را جایگزین عشق، مهر و محبت، صمیمیت و رفاقت کنی.

«پول جای خالی عشق و محبت را پر نمی‌کند. قدرت جای خالی عشق و محبت را پر نمی‌کند. چون من درحال مرگ هستم، می‌توانم این چیزها را به‌تو بگویم، وقتی تو بیش از هر زمانی به عشق نیاز دارَی، نه پول نه قدرت هیچ‌یکْ آن احساسی را که تو در پی آن هستی، به‌تو نخواهد داد، هیچ اهمیتی هم ندارد که چه‌قدر پول و قدرت داشته باشی.»

با سرعت اتاق مطالعه‌ی موری را بررسی کردم. درست مانند همان روز اوّلی بود که آن‌جا آمده بودم. کتاب‌ها سَرِ جاهای خود روی همان قفسه‌ها قرار داشتند. روزنامه‌ها روی همان میز تحریر قدیمی نامرتب

روی هم جمع شده بودند. بیرون اتاق‌ها هم چیزی اضافه نشده بود. در واقع موری پس از مدت‌های مدیدی، شاید سال‌های سال هیچ شیء جدیدی نخریده بود ــ به‌غیر از وسایل پزشکی. روزی که متوجه شد دچار بیماری لاعلاجی شده، عشق و علاقه‌اش را به خرید از دست داد.

به‌این‌ترتیب، تلویزیون منزل موری، از آن مدل قدیمی‌ها بود. ماشین زیر پای شارلوت از آن مدل قدیمی‌ها بود. ظرف‌ها و نقره‌جات و حوله‌ها ــ همه و همه از آن مدل قدیمی‌ها بود. امّا منزل آن‌ها کاملاً عوض شده بود. منزل آن‌ها پر شده بود از امواج عشق، آموزش و ارتباط. منزل آن‌ها پر شده بود از دوستی، صمیمیت، فرزندان و خویشان، صداقت و سیل اشک. منزل آن‌ها پر شده بود از همکاران، دانشجوها، مربّی‌های مدیتیشن، درمانگرها، پرستاران و گروه‌های موسیقی. منزل آن‌ها واقعاً تبدیل شده بود به منبع ثروت، حتی اگر حساب بانکی موری هم به‌سرعت ته می‌کشید.

موری گفت:

«تضاد عمده‌ای در این کشور وجود دارد، نوعی سردرگمی، میان آن‌چه که نیاز داریم و میان آن‌چه که می‌خواهیم. تو به‌غذا نیاز داری، امّا دسر شکلاتی می‌خواهی. باید با خودت صادق باشی. تو نیازی به‌داشتن آخرین مدل اتومبیل اسپورت نداری. تو نیازی به‌داشتن خانه‌ی بزرگ‌تر نداری.

«واقعیت امر این است که تو با داشتن آن چیزها راضی نخواهی شد. می‌دانی چه چیزی به‌تو رضایت واقعی می‌دهد؟»

چه چیزی؟

«سهیم‌شدن آن‌چه را که داری با دیگران.»

مثل پیشاهنگ‌ها[1] حرف می‌زنی.

---

۱. کسانی که شرف و عزت و غرور شعار آن‌هاست.

«میچ، منظورم پول نیست. منظورم وقت‌گذاشتن تو است. توجه و نگرانی تو. داستان‌سرایی‌ها و حرّافی‌های تو. زیاد هم سخت نیست. مؤسّسه‌ای این نزدیکی‌ها باز شده که سالخوردگان و بازنشستگان دوجین دوجین هر روز به آن‌جا می‌روند. اگر تو به‌عنوان مردی جوان یا زنی جوان حرفه‌ای بلد باشی، هنری داشته باشی، از تو درخواست می‌شود که به آن مرکز بروی و مهارتت را آموزش بدهی. اگر بگویی کامپیوتر بلدی، آن‌جا می‌روی و کامپیوتر آموزش می‌دهی. آن‌ها از تو با آغوش باز استقبال می‌کنند و سپاسگزارت می‌شوند، خیلی زیاد. این فقط چگونگی آغاز دریافت تمجید و تحسین، احترام و ارزش است؛ به‌خاطر آن‌چیزی که داشتی و سهیم‌شدی.

«جاهای زیادی برای انجام این‌طور کارها وجود دارد. نیازی به استعدادها و مهارت‌های آن‌چنانی نیست. کلی آدم تنها و بی‌کس در بیمارستان‌ها و مؤسّسات خیریه زندگی می‌کنند که فقط خواهان مصاحبت و هم‌دردی هستند. وقتی با یک پیرمرد ورق‌بازی می‌کنی، احترام و ارزش تازه‌ای کسب می‌کنی، زیرا که مورد نیاز واقع شده‌ای. زیرا که احساس می‌کنی به‌تو احتیاج است و مفید هستی.

«مطالبی را که در مورد یافتن یک زندگی باارزش و پرمعنا برایت گفتم، به‌خاطر داری؟ من آن‌ها را یادداشت کرده‌ام، امّا حالا می‌توانم همه‌شان را برایت از حفظ بخوانم: خودت را وقف عشق‌ورزی به‌دیگران کن، خودت را وقف محیط اطرافت کن، خودت را وقف آن چیزی کن که به‌تو معنی و مفهوم، و سَمت‌وسو بدهد.»

موری لبخندزنان اضافه کرد:

«متوجه هستی که اسمی از حقوق ماهیانه برده نشده.»

من داشتم بعضی از جملات موری را تند و تند روی کاغذیادداشت می‌نوشتم. این‌کار را بیشتر به این خاطر انجام می‌دادم که چشمم در چشم

او نیفتد. نمی‌خواستم او متوجه شود چه چیزی در مغز من می‌گذرد. نمی‌خواستم متوجه شود که قسمت اعظم زندگیم پس از فارغ‌التحصیلی را صرف تعقیب مسائلی کرده بودم که موری آن‌ها را مذمّت می‌کند ـ اشیای بزرگ‌تر، خانه‌ی بهتر. از آن‌جایی که با ورزشکارانِ ثروتمند و معروف کارَ می‌کردم، خودم را متقاعد کرده بودم که نیازهایم حقیقی هستند، مدام درحال مقایسه با دیگران، با حرص‌وآزی دور از ذهن.

موری ابهام مرا در این مورد برطرف کرد.

«میچ، اگر تو داری تلاش می‌کنی قابلیت‌هایت را به‌رخ بالادستی‌های خودت بکشی، این کار را کلاً کنار بگذار. چون به‌هرحال آن‌ها تو را از بالا نگاه خواهند کرد. اگر هم داری تلاش می‌کنی قابلیت‌هایت را به‌رخ پایین‌دستی‌های خودت بکشی، این کار را هم کلاً کنار بگذار. چون آن‌ها فقط به تو حسادت خواهند ورزید. موقعیت اجتماعی جایی برای تو باز نخواهد کرد. فقط قلب گشوده‌ی تو می‌تواند این امکان را برایت فراهم بیاورد که در میان تک تک افراد غوطه‌ور شوی و میان آن‌ها جایی را برای خودت باز کنی.»

موری مکثی کرد، سپس به‌من نگریست.

«من دارم می‌میرم، درست است؟»

بله.

«تو فکر می‌کنی چرا برای من شنیدن مشکلات دیگران تا این حد مهم است؟ مگر من به‌حد کافی درد و رنج ندارم؟ مگر من به درد خودم گرفتار نیستم؟

«البته که به دردخودم گرفتارم. امّا سهیم‌شدن با دیگران من را مجبور می‌کند احساس کنم که زنده هستم، نه اتومبیل یا خانه‌ام. نه قیافه‌ام در آینه. وقتی برای کسی وقت می‌گذارم، وقتی مجبورش می‌کنم که پس از حس‌کردن غم و غصه‌اش بخندد، سلامتی فوق‌العاده‌ای را احساس می‌کنم.»

«انواع و اقسام کارهایی را انجام بده که از قلبت برمی‌آیند. وقتی اعمالت ریشه در قلب تو دارند، احساس رضایت خواهی کرد، حسادت نمی‌کنی، حسرت اموال دیگران را نمی‌خوری. تمام وجودت انباشته از عکس‌العمل‌های خودت خواهد شد.»

موری سرفه‌ای کرد و دست خود را به زنگوله‌ی کوچکی که روی صندلی قرار داشت رساند. ضرباتی چند به زنگوله وارد آورد و من بالاخره زنگوله را برداشتم و کف دستش قرار دادم. او زیر لب گفت: «متشکرم.»

موری درحالی‌که سخت در تلاش بود توجه کُنی را جلب کند، سست و بی‌رمق زنگوله را به‌صدا درآورد.

موری گفت:

«این تد ترنرِ بزرگ، نتوانسته به‌جمله‌ی دیگری برای سنگ قبرش بیندیشد؟»



«هر شب که به‌خواب فرو می‌روم، می‌میرم. و روز بعد که برمی‌خیزم، دوباره متولّد می‌شوم.»

ـ ماهاتما گاندی[1]

1. Mahatma Gandhi

نهمین سه‌شنبه

موضوع مورد بحث: زنده نگه‌داشتن عشق

به‌هنگام بازگشت از نیوتون غربی متوجه شدم که برگ‌های درختان رنگ باخته بودند؛ قرمز، طلایی و قهوه‌ای. تنش و اعتصاب در دیترویت به‌حالت راکد باقی مانده بود. هر کدام از دو طرف دعویٰ ادعا می‌کرد که طرف دیگر دلش نمی‌خواهد ارتباط برقرار کند. خبرهای تلویزیون نیز هم‌چنان حاکی از افسردگی بود. در حومه‌ی کنتاکی[1] سه نفر مرد سنگ قبری را از بالای پُلی پرتاب کرده بودند که شیشه‌ی جلوی اتومبیلی درحال عبور را خرد و خاکشیر کرده بوده و باعث کشته‌شدن دختر نوجوانی شده بوده که به‌همراه خانواده‌اش عازم سفری زیارتی بوده. در کالیفرنیا دادگاه اُ.جی. سیمسون داشت به‌نتیجه می‌رسید. و کل مردم امریکا فکر و ذکرشان شده بود دادگاه اُ.جی. سیمسون. حتی تلویزیون‌های فرودگاه نیز روی کانال CNN تنظیم شده بود، می‌توانستی درحالی‌که به‌طرف درهای خروجی گام برمی‌داری، از تازه‌ترین اخبار نیز مطلع شوی.

من بارها و بارها سعی کردم به برادرم در اسپانیا تلفن کنم. برای او

1. Kentucky

پیغام گذاشتم که "واقعاً می‌خواهم با تو صحبت کنم کلی راجع به‌خودمان فکر کرده‌ام." پس از گذشت چند هفته پیغام کوتاهی از او دریافت کردم مبنی بر این‌که همه چیز خوب و روبه‌راه است، امّا از این‌که دلش نمی‌خواهد در مورد بیماری‌اش صحبت کند، متأسّف است.

امّا در مورد استاد قدیمی من، این خود بیماری بود که داشت او را به‌کام خود فرومی‌کشید، نه گفت‌وگو در مورد بیماری. پس از آخرین ملاقاتم با موری، پرستارها لوله‌ی ظریف و باریکی داخل آلت‌تناسلی او فرو کرده بودند تا ادرار از طریق آن لوله بیرون کشیده‌شده، وارد کیسه‌ای شود که در پایین صندلی موری قرار داده شده بود. پاهای او دیگر به حایل‌های دایمی احتیاج پیدا کرده بودند (اگرچه که نمی‌توانست پاهایش را تکان دهد، امّا هنوز قادر بود درد را احساس کند؛ یکی دیگر از نشانه‌های پیشروی بی‌رحمانه‌ی بیماری ALS) و اگر حایل‌ها نبودند پاهای موری آویزان می‌شدند و در چند اینچی اسفنج‌های کمکی قرار می‌گرفتند، مثل این بود که گویی کسی داشت با چنگال به او سیخونک می‌زد. درحین گفت‌وگو موری بارها ناچار می‌شد از مراجعه‌کنندگانش خواهش کند تا پاهای او را بلند کرده و فقط به‌اندازه‌ی یک اینچ جابه‌جا کنند، یا این‌که سرش را طوری تنظیم کنند که راحت‌تر روی بالش‌های رنگارنگ قرار بگیرد. می‌توانید تصور کنید که ناتوانی از حرکت‌دادن سر خویش به‌چه معناست؟

هر دفعه که او را ملاقات می‌کردم احساس می‌کردم دارد درون صندلی‌اش آب می‌شود، ستون فقرات او ظاهری بیش نبود، ظاهری که فقط شکل و شمایل او را حفظ می‌کرد. با این وجود، هم‌چنان اصرار داشت که هر روز صبح او را از روی تختخوابش بلند کنند و با صندلی چرخ‌دار به اتاق مطالعه‌اش ببرند. بودن در میانِ کتاب‌ها، روزنامه‌ها و گیاه گرمسیری هی‌بیس‌کِس واقع در روی قاب‌پایینی پنجره‌ی اتاق برای او

معنایی فلسفی و آرامش‌بخش داشت. روشی که خاص موری بود، روشی عبرت‌آموز.

موری گفت:

«من این کارم را در قالب جدیدترین جمله‌ی قصارم خلاصه کرده‌ام.»

می‌خواهم آن جمله را بشنوم.

«زمانی که در تختخواب هستی، مرده‌ای بیش نیستی.»

موری لبخند زد. فقط موری بود که می‌توانست به‌چنین سوژه‌هایی بخندد.

از برنامه‌ی «نایت‌لاین» با او تماس گرفته بودند، حتی تدکاپل شخصاً تلفن کرده بود.

موری گفت:

«آن‌ها قصد دارند این‌جا بیایند و برنامه‌ی دیگری را با حضور من ضبط کنند. امّا آن‌ها تصمیم دارند صبر کنند تا...»

تا چه؟ تا تو آخرین نفس‌هایت را بکشی؟

«شاید؛ به‌هرحال من فاصله‌ی زیادی هم تا آن زمان ندارم.»

این حرف را نزن.

«متأسفم.»

این کارِ آن‌ها من را خیلی عصبانی می‌کند، آن‌ها می‌خواهند صبر کنند تا تو از دست بروی.

«تو را عصبانی می‌کند، چون نگران من هستی و جوش من را می‌زنی.»

موری لبخند زد.

«میچ، ممکن است آن‌ها قصد داشته باشند از من برای تهیه‌ی‌برنامه‌ای غم‌انگیز استفاده کنند. این درست. امّا شاید من هم دارم از آن‌ها استفاده می‌کنم. آن‌ها دارند به‌من کمک می‌کنند تا پیامم را به میلیون‌ها نفر برسانم. من که قادر نبودم بدون آن‌ها این کار را انجام دهم، بودم؟ خب؟ درست؟

پس این یک توافق دوجانبه است.»

موری سرفه‌ای کرد و متعاقب آن خلط غلیظ و فشرده‌ای را از دهانش وارد یک تکه دستمال کاغذی کرد. خلط‌های گلوله‌گلوله شده...

موری گفت:

«در هرصورت من به آن‌ها گفتم که زیاد هم نباید منتظر شوند، چون ممکن است دیگر صدای من درنیاید. وقتی پیشرفت بیماریم تا ریه‌هایم برسد غیرممکن است که بتوانم حرف بزنم. همین حالا هم که می‌خواهم حرف بزنم، مدام باید میان گفت‌وگوهایم استراحت داشته باشم. نمی‌توانم طولانی‌مدت صحبت کنم. کلی از قرارهایم را لغو کرده‌ام. میچ، مراجعه کنندگانم خیلی خیلی زیاد هستند. امّا من هم خیلی خیلی خسته و کوفته‌ام. اگر من نتوانم با دقت به‌حرف‌های آنان گوش دهم، نمی‌توانم کمکی به آن‌ها بکنم.»

نگاهی به دستگاه ضبط‌صوت انداختم. احساس گناه وجودم را در برگرفته بود، به‌نظرم رسید که دارم باقیمانده‌ی زمان و کلام با ارزش او را می‌دزدم. سؤال کردم، بحث را تمام کنیم؟ انگار تو را خیلی خسته می‌کند.

موری چشمانش را روی هم گذاشت و سرش را تکان داد. گویی صبر می‌کرد تا دردِ لحظه‌ای‌اش برطرف شود. بالاخره به‌حرف آمد:

«نه، تو و من باید ادامه بدهیم. این آخرین پایان‌نامه‌ی ما با هم است. تو که می‌دانی.»

آخرین پایان نامه‌ی ما.

«ما می‌خواهیم آن را به‌دقت درک کنیم.»

اوّلین پایان‌نامه‌ی خودمان را در دانشگاه به‌خاطر آوردم، که آن هم صدالبته نظر موری بود. او به‌من گفت که من به‌حد کافی لایق هستم که پروژه‌ام درجه‌ی ممتاز بگیرد ـ درجه‌ی ممتاز! من هیچ‌وقت حتی تصورش را هم نکرده بودم.

و حالا در اتاق مطالعه‌ی موری، ما دوباره داشتیم همان کارها را بار دیگر تکرار می‌کردیم. امّا ایده‌ی دیگری داشتیم. گفت‌وگوی مردی رو به موت با مردی زنده در مورد دانستنی‌های ضروری زندگی. و این‌بار این من بودم که عجله‌ای برای تکمیل پروژه نداشتم.

دیوارکوب تکه‌دوزی شده‌ای ـ به‌مناسبت هدیه‌ی تولد هفتاد سالگی موری ـ پشت سر من قرار داشت که هر تکه‌ی آن با جمله‌ی تأکیدی‌های مختلفی دوخته شده بود، جملاتی هم‌چون: ادامه بده!، بهترین‌ها هنوز هم وجود دارد.، موری: همیشه شماره‌ی یک در سلامت ذهن!

موری همان‌طوری که به آن خیره شده بود، گفت:

«دیروز، یک نفر سؤال جالبی را مطرح کرد.»

من پرسیدم، چه سؤالی؟

«این سؤال که: آیا من نگران این هستم که پس از مرگ فراموش شوم؟»

خب؟ هستی؟

«فکر نمی‌کنم، من با کلی آدم سر و کار دارم که ارتباط صمیمانه‌ای نیز با هم‌دیگر داریم. وقتی عشق وجود دارد، چگونه می‌شود پس از مرگ فراموش شد؟ عشق یعنی زنده‌ماندن؛ عشق کلید چگونه زنده‌ماندنِ توست حتی پس از مرگ.»

مثل یک آهنگ است ـ «عشق کلید چگونه زنده‌ماندنِ تواست حتی پس از مرگ.»

موری لبخند شیرینی زد.

«شاید. امّا میچ، واقعاً این صحبت‌هایی که این‌جا دارد رد و بدل می‌شود فقط مختص همین‌جاست؟ یعنی تو هیچ‌وقت صدای من را در راه بازگشت به‌خانه‌ات نمی‌شنوی؟ بعضی اوقات؟ وقتی که تنهایی؟ شاید داخل هواپیما؟ شاید هم در اتومبیلت؟»

من حرف او را تأیید کردم، بله درست است.

«پس تو مرا حتی پس از مرگم نیز فراموش نخواهی کرد. به‌صدایم بیندیش، آن وقت من با تو خواهم بود.»

به‌صدای تو فکر می‌کنم.

«و درست‌ترین کار این است که اگر دلت بخواهد کمی نیز گریه کنی.»

موری. او همیشه می‌خواست اشک من را دربیاورد. از همان سال اوّل دانشگاه. او گفت:

«یکی از همین روزها گریه‌ات را درمی‌آورم.»

من پاسخ دادم، آره، آره، حتماً.

موری گفت:

«تصمیم خودم را در مورد نوشته‌ی روی سنگ قبرم گرفتم.»

نمی‌خواهم چیزی راجع به سنگ قبر بشنوم.

«چرا؟ تو را عصبی می‌کند؟»

شانه هایم را بالا انداختم.

«می‌توانیم فراموشش کنیم.»

نه، نه، خواهش می‌کنم بگو. چه تصمیمی؟

موری به‌سرعت به حرف آمد:

«داشتم به این فکر می‌کردم: معلّمی تا مرز بی‌نهایت.»

موری صبر کرد تا من کلمات را به‌دقت تجزیه تحلیل کنم.

معلّمی تا مرز بی‌نهایت.

او سؤال کرد:

«خوب است؟»

من گفتم، بله، خیلی خوب است.

ﷺ همیشه وقتی وارد اتاق موری می‌شدم و لبخند محبت‌آمیز، و شوق و ذوق او را می‌دیدم، انباشته از عشق می‌شدم و به‌وجد می‌آمدم. البته که او نظیر این رفتار را با خیلی از آدم‌ها انجام می‌داد، می‌دانم، امّا مهارت خاص خداداد او این بود که قادر بود به هر مراجعه‌کننده‌ای این احساس را منتقل کند، که لبخندی که به او زده می‌شود، خاص او است. صرفاً برای او است. لبخندی منحصر به‌فرد.

هروقت که مرا می‌دید با آن صدای بلند و درعین‌حال گرفته و نامفهوم خود می‌گفت:

«آهههههه، دوست صمیمی من!»

هیچ‌وقت گپ و احوالپرسی را فراموش نمی‌کرد. زمان‌هایی که موری با تو بود، واقعاً با تو بود. مستقیم به‌چشمان تو چشم می‌دوخت و گوش می‌داد، گویی تو تنها فرد روی کره‌ی زمین بودی. اگر همه‌ی مردم در اوّلین برخورد هر روزشان، به‌جای گله‌گزاری و شکایت از مستخدمه و راننده و رییس و...، این‌گونه رفتار می‌کردند، چه‌قدر روابط هماهنگی می‌داشتیم.

موری گفت:

«من به بودن محض، حضور با تمام وجود در لحظه معتقدم، یعنی این‌که تو باید با تمام وجود باکسی باشی که در کنار تواست. میچ، الان که من دارم با تو صحبت می‌کنم، سعی می‌کنم همه‌ی حواسم را روی آن‌چه که دارد بین ما اتفاق می‌افتد، متمرکز کنم. و دیگر در مورد مباحث هفته‌های گذشته فکر نمی‌کنم. به آن‌چه که قرار است این جمعه اتفاق بیفتد، فکر نمی‌کنم. به ضبط برنامه‌ی تلویزیونی تد کاپل فکر نمی‌کنم. به داروهایی که باید بخورم، فکر نمی‌کنم.

«من دارم با تو صحبت می‌کنم. من دارم به تو فکر می‌کنم.»

گروه گام به گام دانشگاه را به‌خاطر آوردم. آن‌زمان هم موری دلش

می‌خواست این تمرین را آموزش بدهد. امّا من او را دست‌می‌انداختم. فکر می‌کردم این تمرین به‌هیچ‌وجه مناسب تدریس رشته‌ی دانشگاهی ما نیست. یاد بگیریم چگونه توجه کنیم؟ چگونه متمرکز باشیم؟ اهمیت این مسئله در چیست؟ امّا دیگر می‌دانستم که مهم‌ترین مبحثی که در دانشگاه به‌ما تدریسَ می‌کردند، همین موضوع بوده.

موری به‌خود تکانی داد تا دست من را در دست بگیرد، وقتی دستم را به‌سوی او پیش بردم، شدیداً احساس گناه کردم. مردی در اتاق وجود داشت که اگر می‌خواست، می‌توانست تمام لحظات بیداری‌اش را صرف دلسوزی به‌حال خود کند، نفس‌هایش را بشمرد و بدن درحال زوال خویش را احساس کند. خیلی از آدم‌ها به‌شدت درگیر مشکلات کوچولوکوچولو می‌شوند، به‌شدت خودبین و خودمحور می‌شوند. کافی‌است بیشتر از سی ثانیه با آن‌ها صحبت کنی تا تمرکزشان را از دست بدهند؛ هزاران گفت‌وگوی ذهنی در سَرِ خویش دارند: «به دوستم باید تلفن کنم، باید فاکس بزنم، و...»، کلی هم مسائل عشقی دارند که راجع به آن‌ها رؤیاپردازی می‌کنند. و درست در لحظه‌ای که حرفت را تمام کرده‌ای یادشان می‌افتد که به‌تو توجه کنند، و می‌گویند: «آه... هاه...» یا «بله، واقعاً» و تظاهر می‌کنند که در لحظه هستند و داشتند به‌حرف‌های تو گوش می‌کردند.

موری گفت:

«میچ، بخشی از مسئله به این مربوط می‌شود که انگار هر کسی یک‌جور عجله دارد. مردم در زندگی‌شان معنی و مفهوم پیدا نکرده‌اند، پس بیست و چهار ساعته به‌دنبال آن می‌دوند. اتومبیل جدید، خانه‌ی جدید، شغل جدید. و متوجه می‌شوند که این چیزها هم بی‌معنی و خالی هستند. و دوباره می‌دوند و می‌دوند.»

من گفتم، وقتی آدم شروع کرد به دویدن، دیگر سخت است سرعتش را کم کند.

او درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، گفت:

«نه چندان. می‌دانی من چه کار می‌کنم؟ وقتی یک نفر می‌خواهد در ترافیک از من سبقت بگیرد ــ البته وقتی می‌توانستم رانندگی کنم ــ دستم را بالا می‌بردم...»

و سعی کرد دستش را بالا ببرد، امّا دست ناتوان او فقط شش اینچ بالا رفت.

«... دستم را بالا می‌بردم، مثل مواقعی که می‌خواهیم اشاره‌ی بدی بکنیم، امّا دستم را برای او تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم. به‌جای حواله‌کردن انگشتْ اجازه می‌دهی، آن‌ها به راه‌شان ادامه دهند، و خودت هم لبخند می‌زنی.

«می‌دانی چه اتفاقی می‌افتد؟ خیلی وقت‌ها آن‌ها هم جواب خنده‌ی‌تو را پس می‌دهند.

«واقعیت این است که من عجله ندارم اتومبیلم را با سرعت برانم. ترجیح می‌دهم انرژیم را روی مردم بگذارم.»

او این کار را از هر کس دیگری که من تا آن لحظه شناخته بودم، بهتر انجام می‌داد. تمام کسانی که نزد او می‌رفتند و درکنارش می‌نشستند، متوجه می‌شدند که وقتی ماجرای تلخی مطرح می‌شد، چشمان او خیس بودند، و وقتی لطیفه‌ای بی‌ادبی تعریف می‌شد، از فرط شوق و ذوق و خنده، چین و واچین. همیشه آماده بود که احساسات خودش را آزادانه و راحت به‌معرض نمایش بگذارد، قابلیتی که گمشده‌ی هم‌نسل‌های من است، نسل‌های پس از جنگ دوم جهانی. بزرگی و عظمت در همین گفت‌وگوهای ساده و معمولی ماست: «چه کار می‌کنی؟» «کجا زندگی می‌کنی؟» امّا چند بار واقعاً به‌حرف کسی گوش داده‌ایم؟ البته بدون تلاش برای فروش جنس به او، بدون در معذوریت قراردادن او، بدون دوشیدن او، و بدون چشمداشت، بی‌قید و شرط؟ من به این مسئله ایمان دارم که

اکثر مراجعه‌کنندگان موری که در ماه‌های آخر زندگی او به سراغش می‌رفتند، خواهان توجهی بودند که موری به‌آن‌ها می‌داد، نه توجهی که خودشان می‌خواستند به او بدهند. این پیرمرد کوچولو علی‌رغم همه‌ی درد و رنج و ضعف شخصی خویش، به آن‌ها توجه می‌کرد، به‌حرف آن‌ها گوش می‌داد، همان‌طوری که همه‌ی آن‌ها آرزوی این را داشتند که یک نفر آن‌طور که آن‌ها دل‌شان می‌خواهد، به‌حرف‌شان گوش بدهد.

به او گفتم، تو پدری هستی که هر کسی آرزوی داشتنش را دارد.
او درحالی‌که چشمانش را می‌بست، گفت:
«خب به هرحال در این زمینه کمی تجربه دارم...»

آخرین باری که موری پدر خویش را ملاقات کرد، در سردخانه‌ی شهر بود. چارلی شوارتز مردی ساکت و کم‌حرف بود که دلش می‌خواست روزنامه‌اش را تک و تنها زیر تیرچراغ برقی واقع در خیابان ترمونت شهر برانکس بخواند. وقتی موری بچه بود، چارلی هر شب برای پیاده‌رویِ بعد از شام از خانه خارج می‌شد. چارلی مردی روس‌تبار بود، با چهره‌ای گلگون و موهایی خاکستری. موری و برادرش، دیوید، از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند و پدرشان را می‌دیدند که به تیر چراغ برق تکیه داده بود، و موری آرزو می‌کرد که ای کاش پدرش وارد خانه می‌شد و با آن‌ها حرف می‌زد، امّا او خیلی به‌ندرت این کار را می‌کرد. چارلی نه آن‌ها را می‌بوسید، نه به آن‌ها شب‌بخیر می‌گفت، و نه دور و بر آن‌ها را در تختخواب مرتب می‌کرد.

موری با خود عهد بسته بود که وقتی خودش پدر شد، همه‌ی این کارها را برای فرزندان خویش انجام دهد. و سال‌ها بعد وقتی پدر شد،

همه‌ی آن کارها را انجام داد.

حتی وقتی که موری پدر شده، و مشغول تربیت فرزندان خویش بود، نیز چارلی عادت خودش را ترک نکرده بود. کماکان پیاده‌روی و خواندن روزنامه. چارلی هم‌چنان در برانکس زندگی می‌کرد. شبی از شب‌ها چارلی برای پیاده روی بعداز شام از خانه خارج می‌شود. سه چهار بلوک را پشت سر می‌گذارد و ناگهان با دو دزد وحشی مواجه می‌شود.

یکی از دزدها اسحله می‌کشد و می‌گوید:

«هرچه پول داری، رد کن بیاد.»

چارلی وحشت‌زده و هراسان کیف پولش را روی زمین می‌اندازد و فرار می‌کند. از چند خیابان می‌گذرد و آن‌قدر می‌دود که به پله‌های خانه‌ی یکی از اقوام می‌رسد، و مقابل در خانه غش می‌کند.

سکته‌ی قلبی.

چارلی همان شب از دنیا می‌رود.

با موری برای تشخیص هویتِ جسد تماس می‌گیرند. او با هواپیما به نیویورک پرواز می‌کند و یک‌راست به سردخانه می‌رود. موری از پله‌های سردخانه پایین می‌رود و وارد اتاقی می‌شود که مرده‌ها را در آن‌جا نگه می‌دارند.

مسئول مربوطه می‌پرسد:

«این پدر شماست؟»

موری از پشت شیشه به‌جسد پدر نگاه می‌کند، جسد مَردی که با او بدرفتاری می‌کرد، سلطه‌جویی می‌کرد، و به موری یاد می‌داد که کار کند، مردی که وقتی موری می‌خواست با او حرف بزند، ساکتِ ساکت بود، مردی که از موری خواسته بود همه‌ی خاطرات مربوط به مادرش را ببلعد و فراموش کند، آن‌هم درست در زمانی که موری می‌خواست خاطراتش را با دنیا سهیم شود.

موری تأیید می‌کند که جسد، متعلق به پدر او است و از آن‌جا می‌رود. بعدها موری اذعان می‌کرد که ترس و وحشت و ابهت آن اتاق آن‌قدر زیاد بود که دیگر مشغولیات موری را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. موری تا چند روز پس از این واقعه اشک نریخت.

مرگ پدر کمک می‌کرد که موری بیش از پیش به خود و شرایط پیرامون خود بیندیشد و با آمادگی کامل به استقبال رفتارهایی برود که از پدر و مادر خویش دریافت نکرده بود: آغوش‌ها، بوسه‌ها، گفت‌وگوها، خنده‌ها و خداحافظی‌کردن‌های قبل از خارج‌شدن و خیلی چیزهای دیگر.

وقتی چارلی از دنیا رفت، موری از همه‌ی افراد مورد علاقه‌ی پدرش درخواست کرد که برای دیدن او مراجعه کنند. خبر مرگ پدر را به همه داد. امّا دریغ از یک تماس تلفنی یا تلگراف. هیچ‌یک از آن‌ها حتی نیامدند از پشت شیشه نگاهی به‌جسد او بیندازند. جسدی که در آن زیرزمین سرد و غریبه خفته بود.



در جنگل‌های انبوه، سرسبز و بارانی مناطق امریکای جنوبی، قبیله‌ای وجود دارد به نام دسانا.[1] افراد قبیله‌ی دسانا جهان را به‌صورت مقدار ثابتی از انرژی نگاه می‌کنند که امواج این انرژی در میان همه‌ی مخلوقات کره‌ی زمین جریان دارد. بنابراین هر تولّدی مرگی را موجب می‌شود، و هر مرگی نیز تولدی را پدید می‌آورد. به این صورت مقدار انرژی کیهانی کامل و دست‌نخورده باقی خواهد ماند.

دسانایی‌ها می‌دانند که وقتی برای تهیه‌ی غذا شکار می‌کنند و حیوان‌ها را می‌کشند، حیوان‌های کشته‌شده، در چاه ارواحْ حفره‌ای از خود به‌جا می‌گذارند. امّا آن‌ها اعتقاد دارند آن حفره‌ها دوباره توسط ارواح شکارچی‌های دسانا ــ پس از مرگ‌شان ــ پر خواهند شد. آن‌ها می‌دانند که اگر در قبیله هیچ‌گونه مرگ و میری نداشته باشند، هیچ‌گونه ماهی یا پرنده‌ای نیز متولد نمی‌شود. من این طرز تفکر را می‌پسندم. موری هم همین طور. او هرچه به لحظه‌ی خداحافظی نزدیک‌تر می‌شود، به‌نظر می‌رسد بیش از پیش احساس می‌کند که همه‌ی ما مخلوقات همان جنگل هستیم. آن‌چه را که می‌بَریم، باید جایگزین کنیم.

موری می‌گوید:

«این عین انصاف و عدالت است، تعادل.»

---

1. Desana

دهمین سه‌شنبه

موضوع مورد بحث: ازدواج

جلسه‌ی دهم کسی را همراه خودم آوردم تا موری را ملاقات کند. همسرم را.

از همان جلسه‌ی اوّلی که نزد موری رفته بودم، از من خواسته بود روزی همسرم را همراه خودم به‌منزل او بیاورم. «چه وقت من ژانین را ملاقات می‌کنم؟» «چه موقع او را به این‌جا می‌آوری؟» من هم همیشه عذر و بهانه می‌آوردم، تا این‌که چند روز پیش از برگزاری جلسه‌ی دهم به منزل او تلفن کردم و جویای احوالش شدم.

مدتی طول کشید تا گوشی تلفن در مجاورت گوش او قرار بگیرد. صدای او را شنیدم ــ صدایی که به‌زحمت از گلویش خارج می‌شد ــ گویی کسی گوشی را نزدیک گوش او نگه داشته بود.

دیگر قادر نبود خودش به‌تنهایی گوشی را نگه‌دارد. بالاَخره توانست به‌زور حرف بزند و بگوید:

«سلاااام.»

رو به‌راهی مربّی؟

صدای بازدمش را شنیدم.

«میچ...مربّی‌ات...امروز... حالش هیچ خوش نیست.»

دیگر به‌هنگام خواب اکثراً مشکل داشت. و هر شب به اکسیژن احتیاج پیدا می‌کرد. حملات سرفه‌ای او وحشتناک شده بودند. گاهی یک حمله‌ی سرفه‌ای یک ساعت تمام طول می‌کشید، و او به‌هیچ‌وجه از اتمام حمله مطمئن نبود. موری همیشه می‌گفت وقتی بیماری به ریه‌هایش برسد، مرگش حتمی است. وقتی به این می‌اندیشیدم که مرگ موری تا چه حد نزدیک است، به‌خود می‌لرزیدم.

من گفتم، سه‌شنبه می‌بینمت. آن روز حتماً حالت بهتر خواهد بود.

«میچ.»

بله؟

«همسرت، آن‌جا کنار تواست؟»

همسرم کنار من نشسته بود.

«گوشی را بده به او. می‌خواهم صدایش را بشنوم.»

زنی که من با او ازدواج کرده بودم، این سعادت نصیبش شده بود که ذاتاً خیلی مهربان‌تر از من باشد. ژانین گوشی را گرفت و ـ من سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم، 'من این‌جا نیستم، من این جا نیستم.' ـ با این‌که هرگز موری را ندیده بود، درعرض یک لحظه آن‌چنان رابطه‌ی صمیمانه‌ای با استاد قدیمی من برقرار کرد که گویی سال‌های سال از دوران دانشکده هم‌دیگر را می‌شناختند. این موضوع را احساس می‌کردم، اگرچه کل کلماتی که از این طرف خط شنیدم، فقط همین‌ها بود: «آهاه... میچ به من گفته بود...اوه... متشکرم...»

وقتی ژانین گوشی را گذاشت، گفت:

«دفعه‌ی بعد که خواستی بروی، من هم با تو می‌آیم.»

و همین کار را هم کردیم.

دهمین سه‌شنبه من و ژانین در اتاقِ کار موری نشستیم، گویی او ـ که در صندلی راحتی‌اش قرار داشت ـ را از دو طرف محاصره کرده بودیم.

موری، البته آن‌طور که خودش عقیده داشت، یک لاسی[1] بی‌آزاربود، و به‌نظر می‌رسد هر بار که گفت‌وگویش را برای سرفه‌کردن یا استفاده از صندلی لگن‌دار قطع می‌کند، انرژی تازه‌ای از در اتاق با ژانین به‌دست می‌آورد. او نگاهی به عکس عروسی ما انداخت، عکسی که ژانین همراه خویش آورده بود. موری سؤال کرد:

«اهل دیترویت هستی؟»

ژانین پاسخ داد:

«بله.»

«من یک‌سال در دیترویت تدریس کردم، اواخر دهه‌ی چهل بود. ماجرای خنده‌داری از آن روزها به‌یاد دارم.»

موری صحبتش را قطع کرد تا بینی‌اش را بگیرد. هم‌چنان که به‌سختی درگیر تکه دستمالی بود که جلوی بینی‌اش قرار بدهد، من دستمال را از او گرفتم و جلوی سوراخ‌های بینی او قرار دادم، دستمال را کمی فشار دادم و او نیز خیلی آرام و ضعیف آب‌بینی‌اش را وارد دستمال کرد. درست مانند مادری که بینی کودکش ــ که روی صندلی مخصوص بچه نشسته ــ را می‌گیرد.

«متشکرم، میچ.»

سپس ژانین را نگاه کرد و گفت:

«پرستار من، این یکی است.» [منظور ژانین]

ژانین لبخند زد.

«بگذریم. و امّا ماجرای خنده‌دار من. در دیترویت ما اعضای هیئت علمی دپارتمان جامعه‌شناسی دانشگاه عادت داشتیم، هر شب با اعضای هیئت علمی دپارتمان‌های دیگر پوکربازی کنیم، از قضا یکی از این اعضا، جرّاح بود. شبی پس از پایان بازی به‌من گفت:

---

۱. کبریت بی‌خطر، کسی که احساساتش را فقط به‌صورت کلامی ابراز می‌کند.

«موری، می‌خواهم بیایم تو را سر کار ببینم.»

من هم گفتم، بسیار خوب باشد.

به‌این‌ترتیب او به یکی از کلاس‌های من آمد و تدریسم را مشاهده کرد. وقتی کلاس به‌پایان رسید، گفت، خیلی خوب، حالا تو دلت می‌خواهد بیایی من را سر کار ببینی؟ امشب عمل دارم. می‌خواستم پیشنهادش را رد کنم، امّا نه نگفتم.

او مرا با خود به بیمارستان برد و گفت، ضدعفونی کن، ماسک بزن و روپوش بپوش. صحنه‌ی بعدی که به‌خاطر دارم این است که درست پهلو به پهلوی او در اتاق جراحی و پشت تخت جراحی بودم. بیمار او زنی بود از کمر به پایین لخت. دوستم چاقوی جراحی را برداشت و پوست بدن او را شکاف داد ــ با حرکتی سریع و ناگهانی! و خب...»

موری انگشت خود را بلند کرد و مارپیچ‌وار چرخاند.

«... همین‌طور که نشان‌تان دادم، سرم گیج رفت. نزدیک بود غش کنم. همه جا پر از خون شده بود. آه. پرستاری که نزدیک من ایستاده بود، گفت، موضوع چیست دکتر؟ و من پاسخ دادم، من دکتر لعنتی نیستم! بگذارید از این جا خلاص شوم!»

من و ژانین خندیدیم، موری نیز با آن نفس‌های رو به پایانش خندید، البته به‌زحمت. پس از آن‌همه مدت اوّلین بار بود که می‌دیدم موری چنین ماجرایی را تعریف می‌کند. با خودم فکر کردم، چه‌قدر عجیب است، کسی که سال‌ها پیش به‌محض روبه‌رو شدن با بیماری شخصی دیگر غش و ضعف کرده بوده، حالا با این قدرت قادر است بیماری خودش را تحمل کند.

کُنی چند ضربه به در اتاق زد و گفت که ناهار موری آماده است. ناهار موری دیگر سوپ هویج، کیک، سبزیجات و پاستای یونانی ــ که من هر سه‌شنبه صبح از مغازه‌ی «برِد اَند سِرْکِس» می‌خریدم ــ نبود. اگرچه تلاش

من بر این بود که نرم‌ترین غذاها را بخرم، امّا با این وجود نرم‌ترین خوراکی‌ها هم برتر از قدرت اندک موری برای جویدن و بلع آن‌ها بود. موری اکثراً مایعات می‌خورد، مایعاتی که گاهی نان تُستِ گردی در آن می‌انداختند تا نرم و حریره‌مانند و آسان‌هضم شود. شارلوت دیگر تقریباً هر چیزی را در مخلوط کن به پوره تبدیل می‌کرد. موری غذای خود را با نی می‌خورد. من هم‌چنان هر هفته از مغازه‌ی برِد اَند سِرْکِس غذا می‌خریدم و وقتی وارد خانه می‌شدم پاکت‌های غذا را به او نشان می‌دادم، امّا این غذاها فقط به درد نگاه‌کردنِ او می‌خوردند، نه چیز دیگر. وقتی درِ یخچال را بازمی‌کردم، نزدیک بود ظرف‌های غذا بیرون بریزند. حدس می‌زنم آن روزها به‌نوعی امید داشتم که شاید دوباره روزی من و موری بتوانیم با هم‌دیگر یک ناهار درست و حسابی بخوریم تا من دوباره بتوانم غذاخوردن کثیف و شلخته‌وار او را نگاه کنم، بتوانم حرف‌زدنِ با هیجان او را به‌هنگام غذاخوردن و خرده غذاهایی را که از دهانش بیرون می‌پرد، ببینم. چه امید احمقانه‌ای!

موری گفت:

«خب... ژانین...»

ژانین لبخند زد.

«تو زیبا و دوست‌داشتنی هستی. دستت را بده به‌من.»

ژانین دست خود را به موری داد.

«میچ می‌گوید که تو یک خواننده‌ی حرفه‌ای هستی.»

ژانین گفت:

«بله.»

«او می‌گوید که تو فوق‌العاده‌ای.»

ژانین خندید، اوه، نه او اغراق می‌کند، همیشه همین را می‌گوید.

موری ابروانش را بالا انداخت.

«برای من چیزی می‌خوانی؟»

این جمله‌ای بود که تقریباً از وقتی با ژانین آشنا شده بودم، همه به او می‌گفتند. وقتی مردم متوجه می‌شوند که برای امرارمعاش آواز می‌خوانی، همیشه می‌گویند، یک چیزی برای ما بخوان! ژانین هرگز این کار را انجام نمی‌داد، حالا یا به‌خاطر عدم اعتمادبه‌نفس و تجربه‌ی کم و یا به‌خاطر خاصیت کمال‌گرایی‌اش که انتظار داشت صدایش باید خیلی عالی باشد. او همیشه خیلی مؤدبانه این‌گونه تقاضاها را رد می‌کرد. و آن‌بار هم انتظار من عملی غیر از این نبود.

امّا کاری که ژانین انجام داد این بود: خواندن این آواز:

«ای تمام فکر و ذکر من،
فراموشم می‌شود انجام بدهم،
کارهایی که هر کسی باید انجام بدهد،
کارهای کوچک روزمره‌ام....»

این آوازی بود که خواننده‌های دیگری هم آن را خوانده بودند، شعر آن را رِی نوبل[1] در سال ۱۹۳۰ سروده بود و ژانین درحالی‌که به‌چشمان موری خیره شده بود، با صدای دلنشین خود آن را خواند. بار دیگر از توانایی موری در بیرون کشیدن احساسات از مردمی که تمام مدت احساسات‌شان را قفل و کلید می‌کنند، حیرت کردم. موری چشمانش را روی هم گذاشت و غرق در نت‌های موسیقی شد. همان‌طور که صدای عاشقانه و تأثیرگذار همسرم فضای اتاق را به‌تدریج پر می‌کرد، لبخند موری نیز روی صورتش پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد. باوجوداین‌که بدن او هم‌چون کیسه گونی‌ای پر از سنگ، سفت و سخت بود، می‌توانستی ببینی

1. Ray Noble

که موری درون آن بدن دارد می‌رقصد.

«روی گل‌ها صورتت را می‌بینم،
روی ستاره‌ها چشم‌هایت را،
ای تمام فکر و ذکر من،
فکر و ذکر من،
عشق من...»

وقتی آواز ژانین تمام شد، موری چشم‌هایش را از هم گشود و قطرات اشک روی گونه‌هایش لغزیدند. در طی تمام سال‌هایی که به آواز همسرم گوش کرده‌ام، هرگز آواز او را آن‌گونه که موری در آن لحظه شنید، نشنیده‌ام.

ازدواج. تقریباً تمام افرادی که می‌شناختم، هر کدام به‌نوعی با امر ازدواج مشکل داشتند. بعضی‌ها به‌هنگام شروع آن و بعضی‌ها نیز به‌هنگام ختم آن. به‌نظر می‌رسید که هم‌نسل‌های من با سوگند ازدواج و تعهد سَرِ جنگ دارند، گویی ازدواج، به‌سان تمساحی بود ساکن مردابی کثیف. دیگر عادتم شده بود به جشن‌های عروسی بروم، به عروس و داماد تبریک بگویم، و وقتی چند سال بعد داماد را در رستورانی در کنار زنی جوان‌تر از خود ــ که او را دوست خویش معرفی می‌کرد ــ ببینم، فقط کمی تعجب کنم؛ چرا که داماد پیشین می‌گفت، می‌دانی، ازش جدا شدم و... چنین و چنان...

چرا ما دست به‌گریبان چنین مسائلی هستیم؟ در این مورد از موری سؤال کردم. خود من که پیش از دادن پیشنهاد ازدواج به ژانین، هفت سال

صبر کرده بودم، درشگفت بودم که آیا هم‌نسل‌های من با احتیاط‌تر از نسل‌های پیشین شده‌اند یا این‌که ـ خیلی ساده ـ فقط خودخواه‌تر شده‌اند؟

موری گفت:

«خب، منَ هم برای هم‌نسل‌های تو متأسف و متأثرم. در فرهنگ ما پیداکردن یک رابطه‌ی عاشقانه خیلی مهم است. چون‌که در فرهنگ و سنّت زیاد از این مقوله صحبت نمی‌شود. بیچاره بچه‌های امروزی؛ چه آن‌هایی که خیلی خودخواه‌تر از این حرف‌ها هستند که وارد رابطه‌ی عاشقانه شوند، و چه آن‌هایی که به‌سرعت ازدواج می‌کنند و پس از شش ماه جدا می‌شوند. هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌دانند که از شریک‌شان چه می‌خواهند. مفهوم شراکت را نمی‌دانند. خودشان را هنوز نشناخته‌اند ـ آن وقت چگونه قادر خواهند بود شریک‌شان را بشناسند؟

«غم‌انگیز است. چرا که معشوق نقش خیلی مهمی دارد. می‌دانی چه‌وقت می‌توانی اهمیت معشوق را درک کنی؟ وقتی که شرایط فعلی من را داشته باشی. وقتی قادر نباشی از عهده‌ی کارهایت برآیی. دوستانْ عزیز هستند، امّا شب که تو سرفه می‌کنی و نمی‌توانی بخوابی، دوستان در کنارت نیستند. باید یک‌نفر وجود داشته باشد که بالای سرت بیدارخوابی بکشد، اسباب راحتی و آسایش تو را فراهم کند، و کمک‌حالت باشد.»

شارلوت و موری در دوران دانشجویی با هم‌دیگر آشنا شده بودند. چهل و چهار سال از ازدواج آن‌ها می‌گذشت. زمان‌هایی که شارلوت به موری برای داروهایش یادآوری می‌کرد ـ و گردنش را به‌آرامی نوازش می‌کرد ـ و یا در مورد یکی از پسرهای‌شان با او حرف می‌زد، هر دو نفر آن‌ها را نگاه می‌کردم. گویی آن‌دو گروهی کار می‌کردند، گاهی اوقات برای فهمیدن آن‌چه که در ذهن یک‌دیگر می‌گذشت، فقط به نگاهی در سکوت احتیاج داشتند، فقط همینْ نه بیشتر. شارلوت زنی درون‌گرا بود،

درست بر عکس موری، امّا من آگاه بودم که موری تا چه حد برای شارلوت احترام قائل بود. زیرا گاهی اوقات که با هم حرف می‌زدیم، موری می‌گفت، اگر این مطلب را عنوان کنم، ممکن است که شارلوت از دست من ناراحت شود. و حرفش را قطع می‌کرد. فقط در این شرایط بود که موری درون‌گرا می‌شد.

موری ادامه داد:

«دستاوردهای من از ازدواج این‌هاست: امتحان می‌شوی، خودت را می‌شناسی، دیگری را می‌شناسی، و اخلاق و رفتارت را تغییر می‌دهی تا ببینی که آیا می‌توانی شرایط جدید را بپذیری یا نه.»

ای کاش ازدواج هم مثل رفتن سَرِ کار بود، آن‌وقت برای فهم آن فقط به‌چند تا قانون احتیاج داشتیم. مگر نه؟

موری لبخند زد:

«آن‌قدرها هم ساده نیست، میچ.»

موری ادامه داد:

«امّا با این وجود من چندتا قانون درست و حسابی و واقعی در مورد عشق و ازدواج بلدم: اگر به دیگری احترام نگذاری، مشکل پیدا می‌کنی. اگر توافق و مصالحه بلد نباشی، مشکل پیدا می‌کنی. اگر بلد نباشی آزادانه از آن‌چه که بین شما اتفاق می‌افتد، راحت حرف بزنی، مشکل پیدا می‌کنی و اگر ارزش‌گذاری‌های‌تان یکسان و مشترک نباشد، مشکل پیدا می‌کنید. ارزش‌های‌تان باید مشابه باشند.

«و بزرگ‌ترینِ این ارزش‌گذاری‌ها... میچ؟»

کدام است؟

«ایمان به شأن والای ازدواج.»

موری بینی‌اش را بالا کشید، سپس چشمانش را لحظه‌ای روی هم گذاشت.

او آهی کشید و هم‌چنان با چشمان بسته ادامه داد:

«اعتقاد شخصی من این است که ازدواج مهم‌ترین کاری است که باید انجام شود، و اگر امتحانش نکنی، کلی تجربه از دست دادی.»

موری بحث ازدواج را به سروده‌ای که جزو باورهای او بود، ختم کرد ـ مانند نمازگزاری درحال دعا: «یا به‌یک‌دیگر عشق بورزید، یا بمیرید.»



به موری می‌گویم، خب، و حالا یک سؤال. هر دو دست او روی سینه‌اش قرار دارند، سینه‌ای که در اثر تنفس دشوار موری بالا و پایین می‌رود. انگشتان استخوانی او نیز عینکش را نگاه داشته‌اند.

موری می‌گوید:

«سؤال؟»

سوره‌ی جاب [1] را به‌خاطر داری؟

«از کتاب مقدس؟»

درست است. جاب مرد خوبی است، امّا خدا او را وادار به رنج‌کشیدن می‌کند. برای امتحان‌کردن ایمانش.

«یادم است.»

او همه چیزش را ترک می‌کند، خانه، پول، خانواده...

«سلامتی‌اش را.»

خدا او را به بیماری‌ای مبتلا می‌کند.

«برای امتحان‌کردن ایمانش.»

درست است. برای امتحان‌کردن ایمانش. حالا، من از این در شگفتم که...

«از چه در شگفتی؟»

---

1. Job

نظرت در این مورد چیست؟

موری سرفه‌ی شدیدی می‌کند. وقتی دستانش به دو طرف بدنش می‌افتند، می‌لرزد.

او لبخندزنان می‌گوید:

«فکر می‌کنم که خدا در این مورد زیاده‌روی کرده.»

یازدهمین سه‌شنبه
موضوع مورد بحث: آداب و سنن

«محکم‌تر به او ضربه بزن.»
من به پشت موری ضربه می‌زدم.
«محکم‌تر.»
به پشتش ضربه زدم.
«نزدیک شانه‌هایش...حالا کمی پایین‌تر.»
موری لباس‌خواب پوشیده و روی تختخواب به پهلو دراز کشیده بود. سرش در مجاورت بالش داغ شده بود. دهانش باز بود. فیزیوتراپیست به من آموزش داد که چگونه با ضربه‌زدن به پشت موری از متراکم‌شدن خلط در ریه‌هایش جلوگیری کنم ـ خلط‌ها باید روان می‌شدند. موری دیگر به‌طور منظم به این ضربه‌ها احتیاج داشت، برای متراکم‌نشدن زهر بیماری، برای نفس‌کشیدن.
موری با صدایی بریده‌بریده گفت :
«من... همیشه... می‌دانستم... که تو می‌خواستی... من را بزنی...»
من هم‌چنان که با مشت ضرباتی روی پوست سفیدِ هم‌چون گچ او وارد می‌آوردم، به‌شوخی پاسخ دادم، آره، این به‌خاطر آن نمره بِ که سال دوّم به‌من دادی! کتک بخور!

همگی خندیدیم، خنده‌ای عصبی؛ وقتی حضور نزدیک شیطان را احساس می‌کنی (به‌قول معروف شیطان بیخ گوشت است) چنین قهقهه‌هایی را سر می‌دهی. آن صحنه‌های کوتاهْ و مفرح بودند، آخرین نرمش‌های سبکِ پیش از مرگ ــ شاید چندان هم مفرح نبودند، امّا در آن لحظات آن‌چه که همه‌ی ما به آن باور داشتیم، این بود که مفرح هستند. بیماری موری دیگر به اوج خطر نزدیک شده بود: به‌نقطه‌ی حساس بدنش یعنی ریه‌ها. موری پیش‌تر از این، پیشگویی کرده بود که در اثرخفگی خواهد مرد. و به‌نظر من هیچ مرگی وحشتناک‌تر از خفگی وجود نداشت. حداقل من که نمی‌توانستم تصور کنم. گاهی موری چشم‌هایش را می‌بست و سعی می‌کرد هوا را به درون دهان و سوراخ‌های بینی‌اش بکشد، در آن مواقع مثل کسی بود که می‌خواهد لنگر کشتی را بالا بکشد.

اوایل اکتبر بود و هوا پاییزی ــ می‌بایست حتماً ژاکت می‌پوشیدی. برگ‌ها دسته‌دسته روی چمن‌زارهای اطراف شهر «وست نیوتون» تلنبار شده بودند. فیزیوتراپیستِ موری آن روز زودتر از همیشه آمده بود؛ من معمولاً مواقعی که پرستارها و یا درمانگرها با موری کار داشتند، آن‌ها را تنها می‌گذاشتم. امّا به‌تدریج با گذشت هفته‌ها و زمانِ بسیار محدود ما، میزان شرمم ــ نسبت به مسائل فیزیکی و جسمی ــ رو به کاهش گذاشته بود. دلم می‌خواست در اتاق موری باشم. دلم می‌خواست همه چیز را ببینم. این طرز رفتارْ مطابق اصول دیرآشنای من نبود، در واقع، هیچ‌کدام از رفتارهای متعدد دیگری که در طول آن ماه‌های آخر در خانه‌ی موری از من سرزده بود، مطابق اصول دیرآشنای من نبودند.

به‌این‌ترتیب فیزیوتراپیست را در حین کار روی بدن موری نگاه کردم، به دنده‌های موری ــ که روی تختخواب دراز کشیده بود ــ مشت می‌زد و از او سؤال می‌کرد که آیا روانی و سیّالی خلط‌های متراکم را درون بدنش

احساس می‌کند یا نه. وقتی فیزیوتراپیست به‌خودش استراحت داد، از من سؤال کرد که آیا مایلم، آن کار را امتحان کنم. به او گفتم، بله. صورت موری هم‌چنان روی بالش قرار داشت، لبخند کمرنگی زد و گفت:

«زیاد محکم نزن. من یک پیرمردم.»

شروع کردم به مشت زدن؛ همان‌گونه که فیزیوتراپیست آموزش داده بود، ضرباتی به پشت و پهلوی موری وارد می‌آوردم، و هرچند لحظه یک‌بار محل ضرباتم را عوض می‌کردم. متنفر بودم که موری ــ تحت هر شرایطی ــ روی تخت دراز بکشد (آخرین جمله‌ی قصارش مدام در گوشم زنگ می‌زد: «زمانی که در تختخواب هستی، مرده‌ای بیش نیستی!»)، متنفر بودم که به پهلو جمع بشود. بدن او خیلی کوچک و نحیف شده بود. بیشتر شبیه پسربچه بود تا مرد بالغ. پوست بدنش سفید شده بود و موهای خاکستری‌اش، نامرتب و جدا از هم، به‌قول معروف موهایش شاخ درآورده بودند. دست‌هایش از دوطرف بدنش آویزان می‌شدند ــ دست‌های بی‌رمق و بی‌جانش. به این فکر می‌کردم که ما آدم‌ها چه‌قدر وقت صرف می‌کنیم که بدن‌مان را خوش‌هیکل کنیم به‌اصطلاح در فُرم باشیم. دمبل می‌زنیم، وزنه برمی‌داریم، نرمش طاقت‌فرسای درازونشست را انجام می‌دهیم، امّا در نهایت، قانون طبیعت، آن هیکل متناسب را از ما دور می‌کند. زیر انگشتانم گوشت شل و بی‌جان اطراف استخوان‌های موری را احساس می‌کردم، و مطابق آموزش‌های فیزیوتراپیست محکم به‌پشت او مشت می‌زدم. واقعیت این است که به‌جای ضربه‌زدن به‌پشت موری دلم می‌خواست در و دیوار را کتک بزنم.

موری با صدایی بریده‌بریده ــ وقتی به‌پشتش ضربه می‌زدم، کلمات به‌صورت ناگهانی و پرشی، با ارتعاش از دهانش بیرون می‌جستند، مانند مته‌های سوراخ‌کن ــ گفت:

«میچ؟»
آهاه؟
«کِی... من... به تو... نمره‌ی ب...دادم؟»

موری اعتقاد داشت ذات همه‌ی انسان‌ها خوب است. امّا به این هم‌اعتقاد داشت که انسان به‌چه چیزهایی می‌تواند تبدیل شود.
موری چند ساعت بعد در همان روز به‌من گفت:
«مردم زمانی که مورد تهدید قرار می‌گیرند و احساس خطر می‌کنند، پست و تنگ‌نظر می‌شوند. این کاری‌است که فرهنگ‌مان دارد با ما انجام می‌دهد. اقتصادمان. حتی آن‌هایی که شغل اقتصادی خوبی دارند، هم مورد تهدید قرار دارند، چرا که نگران ازدست‌دادن مشاغل‌شان هستند. وقتی تهدید می‌شوی، دیگر فقط و فقط حواست به‌خودت است. پول را برای خودت خدا می‌کنی. فرهنگ ما همش همین است.»
موری نفسش را بیرون داد.
«دلیل این‌که من به اقتصاد و فرهنگ بهای زیادی نمی‌دهم، دقیقاً همین است.»

سرم را به‌نشانه‌ی فهم مطلب برای او تکان دادم، و دستش را در دستم فشردم. ما دیگر اکثراً دست در دست هم بودیم. این یکی دیگر از تغییرات من بود. تمام کارهایی که پیش از این موجبات شرمساری و آزردگی خاطر من را فراهم می‌کردند، دیگر کارهای عادی و همیشگی‌ام شده بودند. ظرف مخصوص جمع‌شدن ادرار، لوله‌ی باریک متصل به آلت تناسلی موری، ادرار تقریباً سبز رنگ او، همه‌ی این‌ها جلوی چشمانم بودند ــ ظرف مخصوص ادرار در کنار پای من پایین صندلی موری قرار داشت. چند ماه پیش این چیزها ممکن بود حال من را به‌هم

بزنند؛ امّا حالا اصلاً کَکَم هم نمی‌گزید. از این گذشته رایحه‌ای که پس از هر بار اجابت مزاجِ موری در اتاق می‌پیچید... او تشریفات از جایی به‌جای دیگر رفتن، تشریفات درِ دست‌شویی را پشت‌سر بستن، تشریفات خوش‌بوکننده‌ی هوا زدن پس از ترک دست‌شویی را نداشت. آن تختخوابش بود، آن صندلی‌اش بود، و آن هم زندگی‌اش. اگر زندگی من محدود به فضایی خیلی تنگ ـ مانند انگشتانه ـ می‌شد شک دارم که می‌توانستم حال و هوای بهتری به آن بدهم.

موری گفت:

«الان مـی‌گویم کـه مـنظورم از خـلق خـرده فـرهنگ‌های مـخصوص خودمان چیست. من نمی‌گویم که قوانین جامعه را زیرپا بگذاریم. من برهنه در کوچه و خیابان نمی‌گردم، چراغ قرمز را رد نمی‌کنم ـ مثال زدم. این‌ها مسائل کوچکی هستند که می‌توانیم رعایت‌شان کنیم. امّا مسائل بزرگ‌تر را ـ این‌که چگونه فکر کنیم، ارزش‌گذاری‌های‌مان در زندگی چیست ـ باید خودت انتخاب کنی. نمی‌توانی به‌هر کسی ـ یا به‌هر جامعه‌ای ـ اجازه بدهی که ارزش‌ها و افکار تو را تعیین کند.

«وضعیت مرا در نظر بگیر. مسائلی وجود دارد که من باید شرمنده‌ی آن‌ها باشم ـ ناتوانیَم از راه رفتن، ناتوانیَم از تمیزکردن ماتحت خودم، بعضی روزها میل به گریه‌داشتن به‌هنگام بیدارشدن از خواب ـ از نظر طبیعی و مادرزادی هیچ‌کدام از این کارها خجالت ندارد.

«این مشابه همان چیزی است که زن‌ها می‌گویند، به‌حدّ کافی لاغر نیستیم، و یا مردها، به حد کافی پولدار نیستیم. این باورها را فرهنگ‌مان به‌ما داده. به باورهای فرهنگی اعتقاد نداشته باش!»

از موری سؤال کردم، وقتی جوان بوده چرا از امریکا نقل‌مکان نکرده.

«به کجا؟»

نمی‌دانم. امریکای جنوبی. استرالیا. هرجای دیگری که به‌اندازه‌ی

امریکا در آن‌جا خودخواهی وجود نداشته.

موری درحالی‌که ابروانش را بالا می‌انداخت ــ برای او این عکس‌العمل نزدیک‌ترین کارِ مشابه بالاانداختن شانه‌ها بود ــ ادامه داد:

«هر جامعه‌ای مشکلات خاص خودش را دارد، فکر می‌کنم، فرار راهش نیست. تو باید آن‌قدر کار کنی که فرهنگ خودت را خلق کنی.

«ببین، هیچ فرقی نمی‌کند که تو کجا زندگی کنی، بزرگ‌ترین نقص ما افراد بشر کوته‌نظری و تنگ‌نظری‌مان است. ما آن چیزی را که می‌توانیم باشیم، نمی‌بینیم. باید به‌ظرفیت‌ها و توانایی‌های‌مان نگاه کنیم، باید آغوش خود را به‌روی تمام آن چیزهایی که می‌توانیم باشیم، کاملاً باز کنیم، خودمان را بسط بدهیم. امّا اگر تو در محاصره‌ی افرادی قرار بگیری که دایماً می‌گویند، 'من مال خودم را همین الان می‌خواهم.'، با وضعیت غیرمنتظره‌ای روبه‌رو خواهی شد: اقلیتی که همه چیز دارند، و سپاهی که فقرا را از تهاجم و قانون‌شکنی و دزیدن اموال دسته‌ی اقلیت باز می‌دارند.»

موری از بالای شانه‌های من ــ از میان پنجره ــ به دوردست‌ها خیره شد. می‌توانستی هرچند وقت یک‌بار صدای کامیونی درحال عبور را بشنوی، و یا صدای باد را که با تازیانه‌اش شلاق می‌زد. موری لحظه‌ای به‌خانه‌ی همسایه‌ها خیره ماند، سپس ادامه‌ی حرف‌هایش را ازسرگرفت.

«میچ، مشکل این جاست که ما باور نداریم همه‌ی ما کاملاً شبیه به‌یک‌دیگر هستیم. سیاه و سفید، کاتولیک و پروتستان، زن و مرد. اگر ما یک‌دیگر را شبیه به‌هم ببینیم، شاید برای پیوستن به خانواده‌ی بزرگ بشری در این دنیا مشتاق‌تر شویم، و شاید همان‌گونه که از خودمان محافظت می‌کنیم از آن هم مواظبت کنیم.»

«حرفم را باور کن. وقتی داری می‌میری متوجه می‌شوی که این حرف درست است. همه‌ی ما آغازی مشابه ــ تولد ــ و پایانی مشابه ــ مرگ ــ

داریم، پس چطور می‌توانیم متفاوت باشیم؟»

«روی خانواده‌ی بشری سرمایه‌گذاری معنوی کن. روی مردم. جامعه‌ی کوچکی تشکیل بده از آن‌هایی که دوست‌شان داری و آن‌ها هم تو را دوست دارند.»

موری دستم را به‌نرمی فشرد. من نیز به او پاسخ دادم، امّا محکم‌تر. می‌دیدم که گرمای بدنم، سینه و گردن موری را به ارتعاش درمی‌آورد و بعد هم گونه‌ها و چشمانش را. موری لبخند زد.

«اوّل زندگی که خردسال هستیم، برای حفظ بقای خویش به‌دیگران احتیاج داریم. درست است؟ پایان زندگی هم، وقتی مثل من شدی، برای حفظ بقای خودت به‌دیگران احتیاج داری. درست است؟»

و باقی حرفش را زمزمه‌وار و زیرلبی ادامه داد:

«و حالا یک راز: بین این دو مرحله هم به‌دیگران احتیاج داریم.»

بعدازظهر آن روز، من و کُنی به اتاقِ خواب رفتیم تا از رأی نهایی دادگاه اُ.جی. سیمسون آگاه شویم. صحنه‌ی هیجان‌انگیز و دلهره‌آوری بود. همه‌ی رییس رؤسای دادگاه داشتند به اعضای هیئت منصفه نگاه می‌کردند، سیمسون با کت و شلواری آبی‌رنگ در محاصره‌ی ارتش کوچک وکلایش قرار گرفته بود. دادستان‌ها از او می‌خواستند که با رعایت فاصله پشت سر هیئت وکلا بایستد، فقط چند قدم. بالاخره ریاست هیئت‌منصفه رأی هیئت را خواند: «بی‌گناه».

کُنی فریادی کشید و گفت:

«اوه، خدای من!»

دیدم که سیمسون وکلایش را در آغوش گرفت. تفسیرهای این رأی را گوش کردیم. سعی داشتند توضیح بدهند که منظور از این کار چه بوده

است. سیاه‌پوست‌هایی را دیدیم که در خیابان‌های اطراف دادگاه جشن گرفته بودند، و سفیدپوست‌هایی را که مات و مبهوت در رستوران‌ها نشسته بودند. رأی دادگاه به مثابه‌ی نظری نهایی و بسیار مهم با به‌به و چه‌چهِ‌زیاد، کلی صدا کرده بود، اگرچه همه‌روزه کلی قتل اتفاق می‌افتد.

کُنی از اتاق‌خواب خارج شد و به سالن رفت. به‌حد کافی دیده بود.

صدای بسته‌شدن در اتاق مطالعه‌ی موری را شنیدم. به تلویزیون خیره شدم. با خودم می‌گفتم، الان همه‌ی دنیا دارند این صحنه را نگاه می‌کنند. چند لحظه بعد، سر و صدای بلندکردن موری از روی صندلی‌اش را شنیدم، و لبخند زدم. درحالی‌که «محکمه‌ی قرن» رأی تکان‌دهنده‌ی خود را صادر می‌کرد، استاد قدیمی من روی صندلی لگن‌دار خویش نشسته بود.



سال ۱۹۷۹. بازی بسکتبال در باشگاه براندیز. بچه‌های تیم، خوب کار می‌کنند. دانشجوها نیز مشغول خواندن سرودند، ´ما شـماره‌ی یک هسـتیم! مـاشماره‌ی یک هستیم!` موری در همان نزدیکی‌ها نشسته است. از شادی و قیل‌وقال دانشجوها حیرت می‌کند. ناگهان در میان سرودخوانی دانشجوها ــ «ما شماره‌ی یک هستیم!» ــ از جای خود بلند می‌شود و فریاد می‌زند، «مگر شماره‌ی دوم شدن چه اشکالی دارد؟»

دانشجوها او را نگاه می‌کنند. سرود قطع می‌شود. موری سرجای خود مـی‌نشیند، لبخندزنان و پیروزمندانه.

سمعی بصری ـ قسمت سوم

دست‌اندرکاران برنامه‌ی تلویزیونی «نایت‌لاین» برای سوّمین و آخرین بار نزد موری آمدند. سوّمین دیدار کاملاً با دفعات پیشین متفاوت بود. بیشتر شبیه مراسم تودیع بود تا مصاحبه. تد کاپل پیش از آمدن چندین بار تلفن کرده و از موری پرسیده بود، ´فکر می‌کنی از عهده‌اش برآیی؟`

موری از این بابت زیاد مطمئن نبود، ´این روزها اکثر اوقات خسته و بی‌انرژیم. از فرط سرفه‌ی زیاد دارم خفه می‌شوم. اگر قادر نشدم کلمه یا کلماتی را ادا کنم، تو آن‌ها را به‌جای من می‌گویی؟`

کاپل این اطمینان را به موری داد. گزارشگرِ همیشه بی‌تفاوت، همیشه بی‌احساس و مقاوم ـ هم‌چون لنگر کشتی ـ برنامه‌ی «نایت‌لاین» سپس افزود، ´موری، اگر دلت نمی‌خواهد این مصاحبه را انجام بدهی، اشکالی ندارد. به‌هرحال من برای خداحافظی نزد تو خواهم آمد.`

مدتی پس از این گفت‌وگوی تلفنی، موری لبخند موذیانه‌ای زد و گفت، ´دارم سرسختی و مقاومت او را می شکنم.` و موری این کار را انجام داد. کاپل دیگر به‌عنوان «یک دوست» می‌خواست نزد موری مراجعه کند. استاد قدیمی من قادر بود حتی از کارمندهای تلویزیون هم مهر و شفقت بیرون بکشد.

آخرین مصاحبه عصر روز جمعه فیلمبرداری شد. موری همان لباس‌های دیروزش را به‌تن داشت. او لباس‌هایش را یک‌روز درمیان عوض می‌کرد و آن‌روز، روز تعویض لباس نبود، بنابراین چه نیازی به شکستن عادت بود؟

برعکس دو مصاحبه‌ی پیشین، مصاحبه‌ی آخر در اتاق مطالعه‌ی موری انجام شد ــ در اتاقی که موری اسیر صندلی‌اش شده بود. کاپل به‌محض دیدن استاد قدیمی من، او را بوسید، او مجبور بود برای این‌که تصویرش در کادر دوربین بیفتد، کنار کتابخانه مچاله شود.

پیش از آغاز مصاحبه کاپل در مورد پیشرفت بیماری سؤال کرد، 'اوضاع تا چه حد وخیم است، موری؟'

موری با ناتوانی دست خود را بالا آورد ــ فقط اندکی بالاتر از سطح شکمش. این بیشترین مسافتی بود که او قادر بود طی کند.

کاپل پاسخ سؤالش را گرفت.

دوربین‌ها شروع کردند به ضبط برنامه، سوّمین و آخرین مصاحبه. کاپل سؤال کرد، آیا حالا که موری به مرگ نزدیک‌تر شده، ترسش هم بیشتر شده. پاسخ موری منفی بود؛ او حقیقت را گفت، در واقع ترسش کمتر هم شده بود. موری دنباله‌ی حرفش را چنین ادامه داد که، کم‌کم دارد خودش را از جهان خارج دور می‌کند، دیگر روزنامه به‌کسی نمی‌داد تا برایش بخواند، دیگر به نامه‌ها توجهی نمی‌کرد، در عوض بیشتر موسیقی گوش می‌داد و از میان پنجره تغییررنگ برگ‌های درختان را نظاره می‌کرد.

افراد دیگری نیز به بیماری ALS مبتلا شده و درد کشیده بودند. موری از این موضوع آگاه بود، بعضی از آن‌ها خیلی هم معروف بودند، مانند استیون هاوکینگ[1] فیزیکدان نخبه و نویسنده‌ی کتاب تاریخچه‌ی زمان[2]. او درحالی‌که سوراخی در گلویش داشت به زندگیش ادامه داد، با کمک

1. Stephen Hawking 2. A Brief History of Time

دستگاه کامپیوتری تقویت‌کننده‌ی صدا[1] حرف می‌زد، با کمک دریافت‌کننده‌ی حسیِ دقیقی ــ که هرحرکتی را دریافت و ثبت می‌کند ــ از طریق پلک‌زدن کتاب نوشت.

هرچند که تحسین‌برانگیز است، امّا طریقه‌ای نبود که موری می‌خواست زندگی کند. او به کاپل گفت که می‌داند زمان خداحافظی چه‌وقت فرا می‌رسد.

«تد، زندگی‌کردن از نظر من یعنی این‌که پاسخگوی مردم باشم. احساسات و هیجاناتم را نشان بدهم. با آن‌ها صحبت کنم، همراه با آن‌ها احساس کنم...»

موری بازدمش را بیرون کرد.

«زمانی که این‌طور چیزها وجود نداشته باشند، موری‌ای هم وجود ندارد.»

آن‌ها مثل دو نفر دوست با هم‌دیگر صحبت کردند. کاپل در مورد «آزمون قدیمی ماتحت‌شویی» از موری سؤال کرد ــ سؤالی که در دو مصاحبه‌ی پیشین نیز مطرح شده بود ــ او امیدوار بود موری مزاح کند و پاسخ طنزآمیز بدهد. امّا موری خسته‌تر از این حرف‌ها بود. به زور می‌توانست لبخند بزند. موری سرش را تکان داد، 'این روزها که روی صندلی لگن‌دار می‌نشینم، دیگر قادر نیستم خودم را صاف نگه دارم. مدام کج می‌شوم، بنابراین بقیه باید من را نگه‌دارند. وقتی کارم تمام می‌شود، بقیه باید ماتحتم را بشویند. آزمون قدیمی به این جاها رسیده.'

موری به کاپل گفت که می‌خواهد با آرامش این دنیا را ترک کند. سپس آخرین جمله‌ی قصارش را با او سهیم شد: «نه خیلی زودبرو، نه خیلی چنگ بزن!»

کاپل با ناراحتی سرش را به نشانه‌ی فهم مطلب تکان داد. از اجرای

---

1. Synthesizer

اوّلین مصاحبه‌ی تلویزیونی نایت‌لاین تا آن لحظه فقط شش ماه گذشته بود، امّا کاملاً محسوس بود که در این مدت کوتاه موری شوارتز تا چه حد متلاشی شده بود. پیش از اجرای آخرین مصاحبه‌ی تلویزیونی ملّی، او از دست رفته بود، پیش از تکمیل آن سریال کوتاه؛ سریال «مرگ». اگرچه، هرچه بیشتر جسمش رو به تلاشی می‌رفت، روحش نورانی‌تر می‌شد.

در دقایق پایانی مصاحبه دوربین‌ها فقط موری را در کادر قرار دادند ــ از نزدیک. کاپل در کادر نبود، فقط صدایش شنیده می‌شد. گزارشگر برنامه‌ی نایت‌لاین از موری سؤال کرد که آیا استاد قدیمی من برای میلیون‌ها نفر آدمی که با آن‌ها در ارتباط بوده، حرفی برای گفتن دارد. اگرچه کاپل منظورش را به این طریق بیان نکرد، امّا برای من اجتناب‌ناپذیر بود که به‌این موضوع فکر نکنم: موری، محکوم به مرگی که از او می‌خواهند آخرین حرف‌هایش را بزنند.

موری زیر لب گفت:

«مهر و شفقت بورزید! در قبال هم‌دیگر احساس مسئولیت داشته باشید! اگر ما فقط همین درس‌ها را یاد می‌گرفتیم، سیاره‌ی خاکی به جایگاه بهتری تبدیل می‌شد.»

سپس نفسی کشید و مانترای[1] خود را به دنباله‌ی حرف‌هایش اضافه کرد:

«یا به یک‌دیگر عشق بورزید، یا بمیرید.»

مصاحبه پایان گرفت. بنابه دلایلی فیلمبردار دوربین‌ها را خاموش و صحنه‌ی آخر را روی نوار ضبط کرد.

کاپل گفت :

«کارت عالی بود.»

---

۱. مانترا (Mantra): مطابق فرهنگ هندوئیسم تکرار حروفی مشخص (ذکر) برای تمرکز و مدیتیشن است .

موریِ بی‌رمق لبخند کمرنگی زد و زیر لب گفت:

«هرچه را که داشتم به تو دادم.»

«تو همیشه این کار را انجام می‌دهی.»

«تد، این بیماری به روحم ناخنک زد، امّا تصاحبش نکرد. جسمم را تصاحب کرد، امّا روحم را تصاحب نخواهد کرد.»

چیزی نمانده بود که اشک‌های تد کاپل سرازیر شوند.

«کارت را خوب انجام دادی.»

«تو این‌طوری فکر می‌کنی؟»

موری چشم‌هایش را به سقف دوخت.

«حالا دارم با خدا ـ آن بالابالاها ـ معامله می‌کنم. دارم ازش سؤال می‌کنم که آیا من جزو یکی از فرشته‌ها می‌شوم؟»

این اوّلین باری بود که موری قبول کرده بود با خداوند گفت‌وگو کند.

دوازدهمین سه‌شنبه

موضوع مورد بحث: بخشش

«پیش از مرگ خودت را ببخش؛ سپس، دیگران را هم.»

جلسه‌ی دوازدهم چند روز پس از مصاحبه‌ی تلویزیونی «نایت‌لاین» برگزار شد. آن روز آسمان گرفته و بارانی بود. موری زیر پتو فرو رفته بود. در انتهایی‌ترین نقطه‌ی صندلی او نشستم و پاهای برهنه‌ی بی‌حس و درهم مچاله شده‌ی او را در میان دستانم گرفتم. ناخن‌های پاهای موری زردرنگ شده بودند. مقداری از محلول شیشه کوچک لوسیون را کف دستانم ریختم و شروع کردم به ماساژدادن قوزک پاهای موری.

ماساژدادن یکی دیگر از آن دسته اعمالی بود که من ماه‌ها شاهد انجام آن توسط پرستارهای موری بودم. همه‌ی تلاشم این بود که هرکاری را که از دستم برمی‌آید در حق موری انجام دهم، از این‌رو داوطلب شدم که عمل ماساژ را خود، برای او انجام دهم. بیماری همه‌چیز را از موری گرفته بود، حتی توان انجام کوچک‌ترین حرکتی در انگشتان پاهایش را. امّا هنوز درد را احساس می‌کرد و عمل ماساژ درد او را تسکین می‌داد. بگذریم که موری به‌شدت عاشق آغوش و لمس بود. در آن زمان من هرکاری که موجبات شادی موری را فراهم می‌کرد، انجام می‌دادم.

موری به مبحث بخشش برگشت و گفت: «میچ، دلیلی ندارد انتقام یا

تعصب را ادامه بدهیم. این چیزها...» ــ موری آهی کشید ــ «من به‌خاطر این چیزها کلی در زندگیم افسوس خوردم. غرور. خودبینی. چرا ما کارهایی که انجام می‌دهیم را انجام می‌دهیم؟»

سؤال من در رابطه با اهمیتِ بخشش بود. من فیلم‌هایی از این دست دیده بودم، که پدر خانواده[۱] در بستر مرگ، پسر مطرودش را به بالین خود فرامی‌خوانَد تا پیش از مرگ به‌آرامش برسد. امّا نمی‌دانستم که در درون موری نیز شِبْهِ چنین مسائلی وجود دارد یا خیر. اطلاع نداشتم که موری نیاز مبرمی برای ادای جمله‌ی «من متأسّفم!»، پیش از مرگ دارد یا نه.

حرکت سر او حاکی از تأیید مطالب فوق بود. موری سر خود را به‌طرف مجسمه‌ای که روی قفسه‌ای در مقابل دیوار انتهایی دفترِ کارش قرارداشت، برگرداند. «آن مجسمه را دیده‌ای؟» من به‌هیچ‌وجه متوجه آن نشده بودم. آن مجسمه، نیم‌تنه‌ی برنزی مردی چهل ساله بود، دارای کراوات و دسته مویی افشان روی پیشانی‌اش.

موری گفت: «آن، نیم‌تنه‌ی من است. یکی از دوستانم آن را ساخت. حدود ۳۰ سال پیش. اسم او نورمن[۲] بود. ما رفیق گرمابه و گلستان بودیم، اوقات زیادی با هم بودیم. شنا می‌رفتیم. تا نیویورک رانندگی می‌کردیم. نورمن طبقه‌ی بالای خانه‌اش را در کمبریج [۳] به‌من داد و خودش در زیرزمین، آن نیم‌تنه را تراشید. هفته‌ها وقت صرف آن کرد. واقعاً که می‌خواست حرف نداشته باشد.»

صورت مجسمه را با دقت از نظر گذراندم. مشاهده‌ی موریِ سه بُعدی، تا آن اندازه سالم و جوان، که از آن بالا ما را به هنگام صحبت نگاه می‌کرد، خیلی حیرت‌انگیز بود. نگاه موری حتی در آن مجسمه‌ی برنزی هم پر رمز و راز بود و من به این موضوع می‌اندیشیدم که دوست موری،

---

۱. Patriarch: نظام‌های پدر سالار.

2. Norman 3. Cambridge

مختصر روحی هم در مجسمه دمیده است.

موری گفت: «و حالا قسمت غم‌انگیز داستان. نورمن به اتفاق همسرش به شیکاگو نقل‌مکان کرد، کمی بعد همسرم شارلوت ناچار شد عمل جراحی زیبایی مهمی را انجام بدهد. نورمن و همسرش دیگر هرگز با ما ارتباطی برقرار نکردند. من می‌دانستم که آن‌ها از عمل جراحی شارلوت خبر داشتند. شارلوت و من خیلی نارحت شدیم، زیرا آن‌ها برای دیدن تغییرات شارلوت پس از عمل جراحی هرگز با ما تماسی نگرفتند. بنابراین ما ارتباط‌مان را قطع کردیم.

«پس ازگذشت سال‌ها من چندین بار نورمن را دیدم. او همواره اصرار داشت دوباره دوستی‌مان را از سر بگیریم، امّا من نپذیرفتم. نورمن دلیل انجام آن کارش را برای من بیان کرد، امّا توجیه او مرا راضی نمی‌کرد. من مغرور بودم. به او بی‌اعتنایی کردم.»

موری با لکنت ادامه داد. «میچ... چند سال پیش... او در اثر سرطان از این دنیا رفت. من خیلی غمگین شدم. هرگز نتوانستم او را ببینم. هرگز نتوانستم او را ببخشم. و این اکنون مرا خیلی آزار می‌دهد...»

او دوباره گریه کرد. گریه‌ای آرام و نرم. و از آن‌جایی که سرش به‌سمت عقب متمایل شده بود، اشک‌هایش قل‌می‌خوردند و پیش از آن‌که به‌لب‌هایش برسند روی گونه‌هایش می‌غلتیدند.

من گفتم، متأسفم.

او به‌آرامی گفت: «این حرف را نزن. این‌ها، اشکِ «حال‌خوبی» است.»

من هم‌چنان محلول را روی انگشتان عاری از حیات موری می‌کشیدم. او دقایقی چند به تنهایی با خاطراتش گریست.

و بالاخره زیر لب گفت: «نیاز ما تنها این نیست که دیگران را ببخشیم میچ، لازم است خودمان را هم ببخشیم.»

خودمان را؟

«بله. برای همه‌ی چیزهایی که انجام ندادیم. به‌خاطر همه‌ی چیزهایی که می‌بایست انجام می‌دادیم. تو نباید حسرت گذشته را بخوری، حسرت چیزهایی که می‌بایست اتفاق می‌افتاده. وقتی به‌جایی برسی که من قرار دارم، آن کار هیچ کمکی به تو نمی‌کند.

«آرزوی همیشگی من این بود که در زمینه‌ی شغلی‌ام فعال‌تر باشم، کتاب‌های بیشتری بنویسم. و به این‌خاطر همیشه توی سر خودم می‌زدم. اکنون متوجه اشتباه آن عملم شده‌ام. صلح و آرامش برقرار کن. لازم است که با خود و اطرافیانت در آرامش به‌سر ببری.»

من بالای سر او خم شدم و با دستمالی، آرام اشک‌هایش را پاک کردم، موری چندین‌بار چشمانش را باز و بسته کرد. صدای تنفس او مانند خروپفی آرام به گوش می‌رسید.

«خودت راببخش. دیگران را ببخش. به‌تعویق نینداز. همه، این فرصتی را که من پیدا کرده‌ام، پیدا نمی‌کنند. همه تا این حد خوش‌شانس نیستند.»

دستمال را به درون سطل آشغال انداختم. و دوباره به سراغ پاهای موری برگشتم. خوش‌شانس؟! انگشت شستم را روی گوشت سفت و سخت موری فشار دادم و او حتی آن را احساس هم نکرد.

«کشش دو قطب متضاد، میچ، آن را به‌یاد داری؟ کشیده‌شدن اشیا در جهات متفاوت؟»

به‌یاد دارم.

«من به‌دلیل برخورداری از مدت زمانی که هر لحظه بر من تنگ‌تر می‌شود ماتم گرفته‌ام، امّا فرصتی را که در راستای ساماندهی به مسائلم به‌من رو کرده، ستایش می‌کنم.»

لحظاتی را با آرامش سپری کردیم. باران با سر و صدای زیادی به شیشه‌ی پنجره می‌خورد. گیاه گرمسیری هی‌بیش‌کِس، استاد، در پشت سر او، هنوز سرپا بود، کوچک امّا محکم.

موری به‌آهستگی گفت: «میچ،»

آهاه... به گوشم.

من انگشتان پای او را میان انگشتان دستم چرخاندم، انگشتان ازکارافتاده‌ی او را.

«به‌من نگاه کن.»

به‌سرعت سرم را بالا آوردم. متوجه نگاه عمیق و پراحساس موری به‌خود شدم.

«من نمی‌دانم که تو چرا نزد من برگشتی. امّا می‌خواهم این را بگویم که...»

او مکث کرد. بار دیگر به لکنت افتاد.

«اگر من پسر دیگری داشتم، دلم می‌خواست که او مثل تو باشد.»

نگاهم را از او برگرفتم. و گوشت بی‌جان پاهایش را میان انگشتانم به‌شدت فشردم. لحظه‌ای ترس تمام وجودم را دربرگرفت. گویی پذیرش این جملاتِ موری به‌نحوی خیانت در حق پدر اصلی خودم به‌شمار می‌آمد. امّا هنگامی‌که دوباره سرم را بالا آوردم، موری را دیدم که در میان سیل اشک‌ها لبخندی به‌لب داشت، بنابراین متوجه شدم که در آن لحظاتْ خیانت نمی‌توانست هیچ‌گونه وجود خارجی داشته باشد.

همه‌ی هراس من از برزبان‌آوردنِ واژه «خداحافظ» بود.



«من محل دفنم را انتخاب کرده‌ام.»

کجاست؟

«از این جا زیاد دور نیست. روی تپه‌ای پوشیده از درخت، و مُشرف به دریاچه. مکانی بسیار ساکت و آرام، و مناسب جهت تفکر.»

قصد داری در آن‌جا فکر کنی؟

«قصد دارم در آن‌جا بمیرم.»

او آرام می‌خندد. من آرام می‌خندم.

«به دیدارم می‌آیی؟»

دیدار؟

«فقط بیا و حرف بزن. روزهای سه‌شنبه بیا. تو همیشه سه‌شنبه‌ها آمده‌ای.»

ما سه‌شنبه‌ای‌ها هستیم.

«حق با توست. سه‌شنبه‌ای‌ها. پس برای گفت‌وگو می‌آیی؟»

روند ضعف جسمانی او سرعت سرسام‌آوری پیدا کرده است.

او می‌گوید: «به من نگاه کن.»

نگاه می‌کنم.

«سَرِ خاکِ من می‌آیی؟ برای مطرح کردن مسائلت با من؟»

مسائلم؟

«بله.»

آن وقت تو جواب هایم را می‌دهی؟

«هر چه در چنته دارم برایت رو خواهم کرد. مگر همیشه این طور نبوده‌ام؟»

مدفن او را در ذهن خود تصور می‌کنم. بالای تپه‌ای مُشرف به دریاچه، او را درون قطعه زمینِ کوچکی به عمق ۹ پا قرار می‌دهند،او را با خاک می‌پوشانند، و سنگ قبری هم روی خاک ها می‌گذارند. یعنی تا چند هفته ی دیگر؟ یعنی تا چند روز دیگر؟ خودم را می‌بینم که با دستانی در میان زانوها روی آن تپه نشسته و به فضا خیره شده‌ام.

می‌گویم، با این سه‌شنبه‌ها متفاوت خواهد بود، من قادر به شنیدن حرف‌های تو نخواهم بود.

«آه، حرف بزن...»

موری چشمانش را روی هم می‌گذارد و لبخند می‌زند.

«هر آن‌چه که می‌خواهی بگو. پس از مرگِ من، تو حرف می‌زنی و من گوش فراخواهم داد.»

سیزدهمین سه‌شنبه

موضوع مورد بحث: روز آرمانی

موری دلش می‌خواست جسدش پس از مرگ سوزانده شود. این موضوع را با شارلوت در میان گذاشته بود و آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که این بهترین تصمیم است. آن‌ها برای انجام تشریفات کفن و دفن، آل آکسِلْراد ــ دوست بسیار بسیار قدیمی موری از دانشگاه براندیز ــ را انتخاب کردند. آکسلراد خاخامی یهودی بود. او نزد موری آمد و موری نقشه‌های خود را در رابطه با سوزانده شدن جسدش، برای او تشریح کرد.

«و آل؟»

«بله؟»

«دقت‌کن که زیادی کبابم نکنند.»

خاخام مات و مبهوت سرجای خود میخکوب شده بود. امّا موری این توانایی را داشت که حتی در آن لحظات نیز در مورد کالبدشَ شوخی کند. او هرچه به انتها نزدیک‌تر می‌شد، کالبد خود را بیش از پیش هم‌چون پوسته‌ای کم‌ارزش می‌نگریست، هم چون ظرفی محتوی جان. درهرحال بدن او درحال تلاشی بود و رفته‌رفته به مشتی گوشت و پوست و استخوان به دردنخور تغییر شکل می‌داد و اتفاقاً همین امر عزیمت جسم موری را آسان‌تر کرده بود.

وقتی نشستم، موری گفت:

«ما از مرگ خیلی می‌ترسیم.»

میکروفون را روی یقه‌ی لباس موری تنظیم کردم، امّا باز هم افتاد. موری سرفه کرد. او دیگر تمام مدت سرفه می‌کرد.

«اخیراً کتابی خواندم که در آن نوشته شده بود، به‌محض این‌که یک نفر در بیمارستان می‌میرد، بیمارستانی‌ها روی سرش ملحفه می‌کشند و جسد او را داخل دالان‌های سرسره‌ای شکلی به‌طرف پایین هل می‌دهند. آن‌ها قادر نیستند صبر کنند که جسد از معرض دیدشان محو شود. مردم طوری رفتار می‌کنند که گویی مرگ مرضی مُسری است.»

من درگیر تنظیم میکروفون بودم. موری نگاهی به‌دستم انداخت.

«مرگ، مرض مسری نیست. تو می‌دانی. مرگ پدیده‌ای کاملاً طبیعی است، درست به اندازه‌ی زندگی. مرگ بخشی از توافق پیشین ماست.»

موری دوباره سرفه کرد. کمی عقب رفتم و منتظر شدم، همیشه آماده‌باش جهت اتفاقی مهم. او در هفته‌های آخر زندگی خود شب‌های بسیار بسیار بدی را گذراند. شب‌هایی وحشت‌برانگیز. هردفعه که موفق می‌شد بخوابد، فقط چند ساعتی طول می‌کشید، زیرا حملات وحشیانه‌ی سرفه‌های لاینقطع خواب را بر او حرام می‌کردند، پرستارها وارد اتاق می‌شدند و به پشت بدن او ضرباتی وارد می‌آوردند تا زهر بیماری را رقیق کنند و به‌سمت بالا بکشند. حتی اگر آن‌ها موفق می‌شدند تنفس طبیعی را دوباره به موری برگردانند ــ منظور از «طبیعی» یعنی با کمک ماسک اکسیژن ــ آن‌قدر از شدت حمله‌ها ناتوان و بی‌رمق می‌شد که تمام روز بعد خسته و بی‌حال بر سرجای خود باقی می‌ماند.

دیگر لوله‌ی اکسیژن به بینی موری وصل بود. من از این حالت متنفر بودم؛ برای من عجز و درماندگی را تداعی می‌کرد. دلم می‌خواست لوله را از بینی او بیرون بکشم.

موری با نرمی و ملایمت گفت:

«دیشب...»

بله؟ دیشب؟

«... حمله‌ی شدیدی داشتم. ساعت‌ها طول کشید. واقعاً مطمئن نبودم که بتوانم از عهده‌اش برآیم. نه می‌توانستم نفس بکشم. نه سرفه‌هایم تمام می‌شدند. و... لحظه‌ای سرم گیج رفت... پس از آن آرامشی حقیقی و ناب را احساس کردم، احساس کردم آماده‌ی رفتنم.»

موری قدری بیشتر چشم‌هایش را از هم گشود.

«میچ، باورنکردنی‌ترین احساسی بود که تا آن لحظه تجربه کرده بودم. حس پذیرش آن‌چه که دارد اتفاق می‌افتد، بودن در صلح و آرامش. داشتم به رؤیایی که هفته‌ی پیش دیده بودم، فکر می‌کردم: درحال گذشتن از پلی بودم، به مکانی ناشناخته می‌رفتم. آماده بودم که از روی پل بگذرم و به هر جایی که پل مرا هدایت می‌کند، بروم.»

امّا نرفتی.

موری لحظه‌ای صبر کرد. سپس سرش را کمی تکان داد.

«نه نرفتم. امّا احساس کردم که می‌توانستم بروم. می‌فهمی؟»

«این چیزی است که همه‌ی ما در انتظار آن هستیم. کسب آرامشی حقیقی و ناب در رابطه با پدیده‌ی مرگ. اگر ما از این امر مطمئن باشیم که در نهایت قادر خواهیم شد با صلح و آرامش با پدیده‌ی مرگ کنار بیاییم، آن‌وقت است که بالاخره از عهده‌ی این کارِ حقیقتاً دشوار نیز برخواهیم آمد.»

کدام کار؟

«به‌آرامش و صلح رسیدن با پدیده‌ی زندگی.»

موری از من خواهش کرد گیاه کوچک گرمسیری هی‌بیس‌کِس را ــ که روی لبه‌ی پایینی پنجره‌ی اتاق قرار داشت ــ کمی نزدیک‌تر بیاورم.

دست‌هایم را دور گلدان حلقه کردم و آن را جلوی چشمان موری نگه داشتم. موری لبخند زد.

موری ادامه داد:

«مرگ پدیده‌ای طبیعی است. هیولایی که ما آدم‌ها از مرگ می‌سازیم، همش به‌خاطر این است که خودمان را به‌صورت‌عضوی از چرخه‌ی طبیعت نگاه نمی‌کنیم. فکر می‌کنیم چون انسان هستیم، پدیده‌ای فراطبیعی هستیم.»

موری به هی‌بیس‌کِس لبخند زد.

«امّا ما فراطبیعی نیستیم. هرعنصری که متولد شود، می‌میرد.»

موری به‌من نگاه کرد.

«این موضوع را قبول داری؟»

بله.

سپس زیر لب زمزمه کرد:

«بسیار خوب، حالا این طرز تفکر برای ما هدیه‌ای به ارمغان می‌آورد و دستاورد دارد. این‌جاست که ما متوجه می‌شویم تا چه حد با این گیاهان و حیواناتِ شگفت‌انگیز متفاوت هستیم.

«به همان میزان که قادر باشیم عشق بورزیم، به همان میزان که قادر باشیم احساسات عاشقانه‌ی زندگی‌مان را به‌خاطر بیاوریم، به همان اندازه هم قادر خواهیم بود بدون این‌که حقیقتاً بمیریم، بمیریم. ذرّه ذرّه‌ی عشقی که تو آفریده‌ای، همان‌طور سر جای خود قرار دارد. و هم‌چنین برگ برگ خاطراتی که رقم‌زده‌ای. تو تا ابد در درون قلب تمام آدم‌هایی جا داری که در زمان زنده بودنت لمس شان کردی، بهشان توجه کردی.»

صدای موری خش‌دار شد. این امر نشان‌دهنده‌ی آن بود که او به‌مدتی استراحت احتیاج دارد. گیاه هی‌بیس‌کِس را روی لبه‌ی پایینی پنجره گذاشتم و آماده شدم که ضبط‌صوت را خاموش کنم. آخرین جمله‌ای که

پیش از خاموش‌کردن ضبط از دهان موری خارج شد، این بود:
«مرگ به زندگی خاتمه می‌دهد، نه به رابطه.»

ﷺ پیشرفتی در درمان بیماری ALS حاصل شده بود: دارویی آزمایشگاهی ـ تجربی که فقط می‌توانست زمان را به‌تعویق بیندازد. درمان اساسی‌ای نبود، فقط زمان مرگ را به تأخیر می‌انداخت. شاید فقط قادر بود چند ماهی از تلاشی بدن جلوگیری کند. موری خبر را شنیده بود، امّا بیماری او خیلی پیشرفت کرده بود. از این گذشته، آن داروها تا ماه‌ها قابل دسترس نبود.

موری فکر دارو را از سر خود بیرون کرده بود. او گفت:
«برای من نه.»

موری در تمام مدت بیماریش به‌هیچ‌وجه کوچک‌ترین امیدی به شفا نداشت. او فوق‌العاده واقع‌بین بود. باری از او سؤال کردم اگر کسی وجود داشت که با تکان‌دادن عصای سحرآمیزش موری را شفا بدهد، آیا او در لحظه همان آدم سابق می‌شد؟

او سرش راتکان داد:

«به‌هیچ‌وجه، من نمی‌توانم به‌گذشته برگردم. من حالا دیگر «خود» متفاوتی هستم. متفاوت در انتخاب گرایشات، متفاوت در قدردانی از جسمم ـ کاری که آن‌طور که باید و شاید در گذشته انجام نمی‌دادم ـ متفاوت در انتخاب واژه‌هایم جهت حل و فصل سؤالات بزرگم ـ سؤالات نهایی، سؤالاتی که هرگز از ذهن دور نخواهند شد.

«این موضوعی است که تو درکش می‌کنی. کافی‌است یک‌بار آدم انگشت روی سؤالات مهم بگذارد، آن‌وقت دیگر توانایی چشم‌پوشی از آن‌ها را نخواهد داشت.»

و سؤالات مهم کدام سؤالات هستند؟

«از نظر من، سؤالاتی در مورد عشق، مسئولیت‌پذیری، معنویت و آگاهی. و اگر من در این لحظه صحیح و سالم بودم، آن‌ها هم‌چنان معماهای من بودند. معماهای کماکان بی‌جواب.»

کوشیدم موری را تندرست تصور کنم. کوشیدم او را درحالی ببینم که ملحفه‌ها را از روی بدنش برمی‌دارد، از صندلیش پایین می‌آید، و دونفری برای پیاده‌روی در همان نزدیکی‌ها از خانه خارج می‌شویم ـ درست مانند زمانی که در محوطه‌ی دانشگاه پیاده‌روی می‌کردیم. ناگهان متوجه شدم از زمانی که موری را سالم و سرپا دیده بودم تا آن لحظه شانزده سال فاصله بوده. شانزده سال؟

از موری سؤال کردم، اگر این امکان وجود داشت که تو یک روزِ کاملِ دیگر ـ حتی فقط یک روز ـ صحیح و سالم باشی، چه کار می‌کردی؟

«بیست و چهار ساعت؟»

بیست و چهارساعت.

«خب: بگذار ببینم... صبح از خواب بیدار می‌شوم، نرمش می‌کنم، یک صبحانه‌ی عالی می‌خورم ـ نان‌شیرینی با چای. می‌روم شنا، بعد از آن هم دوستانم را خبر می‌کنم که برای صرف یک ناهار مفصل به‌منزلم بیایند. اجازه می‌دهم که آن‌ها هر دفعه به‌صورت‌گروه‌های کم‌تعداد نزد من بیایند، این‌طوری می‌توانیم در مورد خانواده‌های‌شان و در مورد دغدغه‌های‌شان با هم‌دیگر حرف بزنیم، در مورد این‌که چه‌قدر برای یک‌دیگر مهم هستیم.

«و بعد... پیاده‌روی می‌کنم، در باغی که چندتایی درخت دارد، رنگ برگ‌های درختان را نگاه می‌کنم، پرنده‌ها را نگاه می‌کنم، طبیعت را نگاه می‌کنم، طبیعتی که خیلی وقت است نگاهش نکرده‌ام.

«به‌هنگام غروب نیز، همه با هم می‌رویم رستوران، بهترین پاستا را

سفارش می‌دهیم، شاید هم با کمی گوشت اردک ــ من عاشق گوشت اردک هستم ــ باقی شب را هم می‌رقصیم. من در سالن رقص با شگفت‌انگیزترین شریکان می‌رقصم، آن‌قدر می‌رقصم که خسته و کوفته بشوم. سپس به خانه برمی‌گردم و به خوابی شگرف و عمیق فرو می‌روم.»

همش همین؟

«همش همین.»

چه‌قدر ساده و بی‌تکلف! چه‌قدر معمولی! حقیقتاً کمی مأیوس شده بودم. پیش خودم فکر کرده بودم که روزش را با سفر به ایتالیا، صرف ناهار با رییس جمهور، شلوغ‌بازی در کنار دریا و یا امتحان هر پدیده‌ی غریبه و ناآشنا پر می‌کند. پس از آن همه مدت، پس از چندین ماه دراز کشیدن ــ ناتوان از حرکت‌دادن پا یا انگشت ــ چگونه چنین روزی با آن سوژه‌های معمولی می‌توانست روزآرمانی او باشد؟

بعدها متوجه شدم که همه چیز در همین یک نکته خلاصه شده است.

ꕥ آن روز پیش از خداحافظی، موری از من سؤال کرد که آیا می‌تواند، موضوعی را با من مطرح کند. او گفت:

«برادرت.»

ناگهان بدنم لرزید. نمی‌دانم موری چگونه متوجه شد که در آن لحظه من داشتم به برادرم فکر می‌کردم. بارها و بارها به برادرم در اسپانیا تلفن کرده بودم و بالاخره متوجه شده بودم ــ از طریق یکی از دوستانش ــ که با هواپیما مدام به بیمارستانی در آمستردام می‌آمده و برمی‌گشته.

«میچ، من می‌فهمم نبودن با کسی که عاشقش هستی، درد دارد. امّا نیاز تو این است که با خواسته‌های او با آرامش کنار بیایی. شاید او دلش نمی‌خواهد تو روند زندگیت را متوقف کنی. شاید او نمی‌تواند بار این

مسئولیت را به دوش بکشد. من به تمام آدم‌هایی که می‌شناسم می‌گویم به‌روند زندگی‌تان ادامه دهید ــ چون من دارم می‌میرم، زندگی‌تان را خراب نکنید.»

من گفتم، امّا او برادر من است .

موری گفت:

«می‌دانم. اتفاقاً درد همین‌جاست.»

پیترِ هشت ساله را در ذهنم مجسم کردم، با موهایی طلایی‌رنگ، فرفری، وزکرده و خیسِ عرقی که هم‌چون توپی نه چندان تمیز روی سر او قرار گرفته‌اند. کُشتی‌گرفتن‌مان در حیاط کنار خانه‌مان را دیدم، درحالی‌که هر دو نفرمان شلوار جین پوشیده بودیم و رطوبت چمن‌ها زانوهای‌مان را خیس کرده بود. او را آوازخوانان در مقابل آینه دیدم، درحالی‌که بُرِسی را به‌عنوان میکروفون به‌دست گرفته بود. هر دونفرمان را دیدم که در اتاقک زیر شیروانی درگوشه‌ای مچاله شده بودیم تا بتوانیم خودمان را مخفی کنیم، مثل بچه‌ها ــ می‌خواستیم تمایل پدر و مادرمان را برای پیداکردن‌مان جهت صرف شام بیازماییم.

و بالاخره او را در هیئت انسانی بالغ دیدم که به‌تدریج لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شود، صورتش را دیدم که در اثر شیمی‌درمانی استخوانی‌تر می‌شود.

از موری سؤال کردم، چرا پیتر نمی‌خواهد مرابببیند؟

استاد قدیمی من آهی کشید و گفت:

«هیچ قاعده و فرمولی برای روابط وجود ندارد. باید از طریق راه‌حل‌های عاشقانه به‌توافق رسید، باید فضایی مشترک برای هر دو طرف وجود داشته باشد، فضایی مشترک، برای خواسته‌ها و نیازها، برای آن‌چه که توان انجام آن وجود دارد و آن‌چه که زندگی می‌طلبد.

«در تجارت مردم برای پیروزی و بُرد توافق می‌کنند. توافق می‌کنند به

آن‌چه که می‌خواهند برسند. شاید تو با این کار خیلی آشنا باشی. امّا عشق متفاوت است. عشق یعنی نگران‌بودن تو در مورد مسئله‌ی شخصی دیگر، طوری که گویی مسئله‌ی خودِ تواست.

«تو این‌طور احساسات را در رابطه با برادرت قبلاً تجربه کرده‌ای، امّا درحال حاضر از آن بی‌بهره‌ای، و می‌خواهی که باز هم آن دوران برگردد. به‌هیچ‌وجه دلت نمی‌خواهد آن دوران از حرکت بازایستد. امّا این گوشه‌ای از خصلت وجودی آدم‌ها است. ایستایی، نوزایی، ایستایی، نوزایی.»

به موری نگاه کردم. من انواع و اقسام مرگ‌ها را دیده بودم. احساس عجز و درماندگی می‌کردم.

موری گفت:

«بالاخره راهی برای بازگشت نزد برادرت پیدا می‌کنی.»

از کجا می‌دانی؟

موری لبخندی زد و گفت:

«تو من را پیدا کردی، مگرنه؟»



موری می‌گوید:

«تازگی‌ها داستان کوتاه قشنگی شنیدم.»

سپس چشمانش را برای لحظه‌ای می‌بندد. من انتظار می‌کشم.

«بسیار خب، داستان در مورد موج کوچکی است که به‌سرعت در اقیانوس حرکت می‌کند، زندگی طولانی، شاد و باشکوهی راپشت سر گذاشته است. او از باد و هوای تازه لذت می‌برد ــ تا این‌که در مقابل چشمانش می‌بیند که امواجِ دیگر دارند به ساحل می‌خورند و ناپدید می‌شوند.

«موج کوچک با خود می‌گوید، 'خدای من این وحشتناک است. ببین چه بلایی قرار است سر من بیاید!'

«در این اثنا موج دیگری سر می‌رسد. موج اول را با دقت نگاه کرده، نگرانیش را حس می‌کند، از او می‌پرسد، 'چرا این قدر غمگین هستی؟'

«موج اول می‌گوید، 'تو نمی‌فهمی! همه‌ی ما داریم ناپدید می‌شویم. همه‌ی ما موج‌ها داریم هیچ می‌شویم. این وحشتناک نیست؟'

«موج دوم پاسخ می‌دهد، 'نه، تو نمی‌فهمی. تو که موج نیستی، قطره‌ای از اقیانوس هستی.'

لبخند می‌زنم. موری دوباره چشمانش را روی هم می‌گذارد.

او ادامه می‌دهد:

«قطره‌ای از اقیانوس، قطره‌ای از اقیانوس...»

تنفس او را می‌نگرم؛ دم، بازدم؛ دم ،بازدم.

چهاردهمین سه‌شنبه

خدانگهدار

✍ آن روز هوا سرد و نمناک بود. از پله‌های منزل موری بالا رفتم. تمام اشیا را با دقت هرچه تمام‌تر از نظر گذراندم، جزییاتی که هرگز در عرض آن همه مدت متوجه‌شان نشده بودم. پله‌های بریده‌بریده‌ای که در مسیر سربالایی قرار داشتند. نمای روکار سنگ خانه. بوته‌های همیشه سبز و بوته‌های کوتاه‌قد. به‌آرامی گام برمی‌داشتم و وقت‌کشی می‌کردم. برگ‌های خیس و بی‌جانِ روی زمین زیرِ فشار گام‌های من مسطح و له و لورده می‌شدند.

روز قبل شارلوت تماس گرفته بود تا من را از حال بد موری با خبر کند. به این طریق او می‌خواست اعلام کند که واپسین روزها فرارسیده‌اند. موری تمام قرارملاقات‌هایش را لغو کرده بود. او دیگر اکثر اوقات می‌خوابید، کاری که چندان علاقه‌ای به انجام آن نداشت. خواب برای موری در اولویت نبود، به‌خصوص وقتی که مخاطبی برای حرف‌زدن وجود می‌داشت.

شارلوت گفت:

«موری دلش می‌خواهد تو را ببیند، امّا میچ...»

بله؟

«او خیلی بی‌جان است.»

پله‌های ایوان مقابل خانه، شیشه‌ی در ورودی؛ مجذوب این‌طور چیزها شده بودم، با نگاهی آرام و دقیق همه جا را از نظر گذراندم، گویی اوّلین بار بود که آن چیزها را می‌دیدم. ناگهان متوجه دستگاه ضبط‌صوتم شدم، و وزن آنْ را احساس کردم ــ ضبطی که داخلِ کیفِ روی شانه‌ام قرار داشت ــ درِ کیفم را باز کردم تا مطمئن شوم چندتایی نوار همراه خود آورده‌ام. نمی‌دانم چرا همیشه نوار همراه خود داشتم.

کُنی زنگ در را جواب داد، علاوه بر نگاه همواره آرام و مطمئن او، بارقه‌ای از نگرانی نیز در چشمانش می‌درخشید. به‌آرامی سلام داد.

از او سؤال کردم، موری چطور است؟

کُنی فقط لب پایینش را حرکت داد و گفت:

«زیاد خوب نیست. دلم نمی‌خواهد در این مورد فکر کنم. او مردی مهربان و دوست‌داشتنی است، می‌دانی که؟»

می‌دانستم.

«این باعث تأسف است. غم‌انگیز است.»

شارلوت از پله‌های سالن پایین آمد و مرا در آغوش گرفت. او گفت که موری هنوز خواب است ــ باوجوداین‌که ساعت ده صبح بود. من و شارلوت وارد آشپزخانه شدیم. به او کمک کردم که صاف بایستد. شیشه‌های قرص را دیدم که روی میز آشپزخانه پشت سر هم صف کشیده بودند، ارتشی کوچک از سربازان قهوه‌ای‌پوشِ پلاستیکی، با کلاهک‌های سفید. استاد قدیمی من دیگر برای تسهیل تنفس خود مورفین مصرف می‌کرد.

غذاهایی را که همراه خودم آورده بودم، داخل یخچال جا دادم ــ سوپ، کیک سبزیجات، سالاد تون ماهی. از شارلوت به‌خاطر این کارم عذرخواهی کردم. ما هر دو می‌دانستیم، موری ماه‌ها بود که قادر نبود

چنین غذاهایی را بجود، امّا انجام این‌کار گویی برایم رسم شده بود، رسمی کوچک. گاهی اوقات، وقتی داری کسی را از دست می‌دهی، به هر سنّتی که بلدی چنگ می‌زنی.

در اتاق نشیمن به انتظار نشستم، اتاقی که موری و تد کاپل اوّلین مصاحبه‌شان را در آن‌جا برگزار کرده بودند. روزنامه‌ای را که روی میز قرار داشت، برداشتم و شروع کردم به خواندن آن. دو کودک اهل مینه‌سوتا[1] به‌هنگام بازی با تفنگ پدرشان به‌طرف یک‌دیگر شلیک کرده بودند. کشف کودکی مدفون شده درون سطل آشغالی دردار واقع در باریکه‌راه‌های میان ساختمان‌های شهر لوس‌آنجلس.[2]

روزنامه را سرجای خود قرار دادم و به شومینه‌ی خالی خیره شدم. با کفشم آهسته روی کف چوبی اتاق ضربه می‌زدم ــ چوب محکم و بادوام درختان برگ‌ریز جنگلی ــ بالاخره صدای باز و بسته‌شدن دری به گوشم رسید، سپس شارلوت به‌من نزدیک شد.

شارلوت با مهربانی به‌من گفت:

«بسیار خوب. او برای دیدن تو آماده است.»

از جای خود برخاستم و راهی مکان دیرآشنای‌مان شدم، در مقابل خود زن غریبه‌ای را دیدم که در انتهای سالن روی صندلی تاشویی نشسته بود. او پاهای خود را روی یک‌دیگر انداخته و مشغول خواندن کتابی بود جزو دسته‌ی پرستارانی بود که در بیمارستان‌های مخصوص بیماران علاج‌ناپذیر خدمت می‌کنند ــ بخشی از مراقبت‌های ویژه‌ی بیست و چهار ساعته.

موری در اتاق کارش نبود. گیج شده بودم. مردد و دودل به‌طرف اتاق‌خواب برگشتم و موری را دیدم که روی تختخواب دراز کشیده بود. رویش ملحفه انداخته بودند. فقط یک‌بار دیگر موری را در آن حالت

---

1. Minnesota 2. Los Angeles

مشاهده کرده بودم زمانی که او را ماساژ می‌دادند ـ انعکاس جمله‌ی قصارش ـ «زمانی که در تختخواب هستی، مُرده‌ای بیش نیستی.» ـ در گوشم می‌پیچید.

درحالی‌که زورکی لبخند می‌زدم، وارد اتاق‌خواب شدم. لباس‌خواب زردرنگی به‌تن داشت ـ فقط پیراهن لباس‌خواب ـ و از قسمت سینه به‌پایین بدنش با پتو پوشیده بود. گوشتِ تنِ او به میزان زیادی آب رفته و جمع شده بود، طوری که در نظر اوّل تصور کردم چیزی گم شده و سر جای خود قرار ندارد. به اندازه‌ی یک بچه، کوچولو شده بود.

دهان موری باز بود. پوست سفید و رنگ‌پریده‌اش کاملاً به استخوان گونه‌اش چسبیده بود. وقتی چشمانش به‌طرف من چرخیدند، سعی کرد صحبت کند، امّا آن‌چه که به گوش من رسید، فقط ناله‌ای ضعیف و آرام بود.

من هرچه موجودی در دخل شور و هیجان خود داشتم، جمع کردم و گفتم، بفرمایید.

نفس خود را بیرون فرستاد ـ چشمانش هم‌چنان بسته بودند ـ سپس لبخند زد. کوچک‌ترین تقلایی او را از پا می‌انداخت.

بالاخره گفت:

«دوستِ... عزیزم...»

تکرار کردم، من دوست تو هستم.

«امروز... حالم...هیچ... خوب... نیست.»

فردا حالت بهتر می‌شود.

بازدم دیگری را با فشار بیرون فرستاد و به‌زحمت سرش را به‌نشانه‌ی تأیید جمله‌ام تکان داد. زیر ملحفه‌ها درگیر انجام کاری بود. متوجه شدم که دستانش را به‌طرف من دراز می‌کرده.

موری گفت:

«...بگیر...»

ملحفه‌ها را برداشتم و انگشتانش را محکم در میان دستانم فشردم. انگشتان او در میان دستان من گم و ناپیدا بودند. خود را روی او خم کردم، خیلی نزدیک، فقط چند اینچ از صورتش فاصله داشتم. اوّلین باری بود که ریشش را نتراشیده بود، ته‌ریش‌های سفیدرنگ او به‌نظر می‌رسید که سر جای درست خود قرار نداشتند، گویی شخصی با دقت، سراسرِ گونه تا چانه‌اش را نمک پاشیده بود. وقتی ریشه‌ی حیاتِ بقیه‌ی اندام‌هایش درحال خشک‌شدن بود، چگونه می‌توانست ریش درست و حسابی داشته باشد؟

به‌آرامی گفتم، موری.

کلامم را تصحیح کرد:

«مربّی.»

گفتم، مربّی.

رعشه بر اندامم مستولی شده بود. به‌حالت پرتابی و بریده‌بریده سخن می‌گفت، نفس می‌گرفت و سپس بازدم خود را به‌صورت کلمات بیرون پرتاب می‌کرد. درجه‌ی صدایش پایین بود و جنس آن خش‌دار. موری بوی پماد می‌داد.

«تو... روحِ پاکی هستی...»

روح پاک.

زیر لب ادامه داد:

«من را...لمس کرد...»

دستانم را به‌طرف قلبش برد.

«این جا... را...»

احساس کردم که بغض در گلو دارم.

مربّی؟

«هاآآآه؟»

من خداحافظی بلد نیستم.

دستم را به‌آرامی و بی‌رمق فشرد، سپس آن را روی سینه‌اش نگاه داشت.

«ما... این‌طوری... خداحافظی... می‌کنیم...»

آهسته نفس می‌کشید، دم و بازدم؛ و من قادر بودم افت‌وخیز قفسه‌ی سینه‌اش را مشاهده کنم.

سپس چشمانش را به‌چشمان من دوخت.

موری با صدای خش‌دار خود چنین گفت:

«دوستت دارم...»

من هم تو را دوست دارم، مربّی.

«می‌دانی... یک چیز... دیگر را... می‌دانی؟»

تو دیگر چه می‌دانی؟

«تو... همیشه... دوستم داشتی...»

چشمانش را ریز کرد و سپس شروع کرد به گریه کردن، عضلات صورتش درهم فرورفتند، درست مانند کودکی که از نحوه‌ی عملکرد مجاری اشکیش اطلاعی ندارد. دقایقی چند او را از نزدیک در آغوش گرفتم. پوست شل و آویزانش را ماساژ دادم.

موهایش را به نرمی نوازش کردم. کف دستم را روی صورتش قرار دادم و استخوان‌های او را احساس کردم ـ کاملاً به پوست صورتش چسبیده بودند ـ اشک‌های کوچولو کوچولوی او را لمس کردم، اشک‌هایی که گویی با فشار از قطره چکان، چکانده شده بودند.

زمانی که تنفس‌اش دوباره به‌حالت طبیعی نزدیک شد، گلویم را صاف کردم و به او گفتم که می‌دانم خسته است، پس من سه‌شنبه‌ی بعد برمی‌گردم، و امیدوارم که او کمی بیشتر مواظب خودش باشد، و از او

تشکر کردم. تنفس او ناگهان با سر و صدا انجام شد، این نزدیک‌ترین حالت او به خنده بود، در عین حالی‌که مایه‌ای از غم نیز در صدای تنفس او احساس می‌شد.

کیفم را برداشتم. همچنان درش باز بود. وزن ضبط‌صوتم را احساس کردم. چرا من ضبط‌صوتم را همراهم آورده بودم؟ من که می‌دانستم ما به‌هیچ‌وجه از این دستگاه استفاده نمی‌کنیم. خودم را روی موری خم کردم تا او را از نزدیک ببوسم ـ بوسه‌ای با تمام وجود ـ صورتم را روی صورتش گذاشتم، ته‌ریشم را روی ته‌ریشش، پوستم را روی پوستش. این کار را طولانی‌تر از حد معمول انجام دادم، فقط به این امید که شاید ممکن باشد این کار یک هزارم ثانیه لذت و سرور به او ببخشد.

و سپس درحالی‌که خودم را عقب می‌کشیدم، ادامه دادم، «حالا شد؟!»

اشک می‌ریختم و تندوتند مژه می‌زدم ـ با وجود این‌که خیلی سعی کرده بودم گریه نکنم. موری لبانش را جمع کرد و ابروانش را بالا برد تا صورتم را ببیند. حالا دلم می‌خواهد این‌گونه فکر کنم که آن لحظه‌ی بسیار زودگذر، لحظه‌ی رضایت و خرسندی استاد عزیز و قدیمی من بوده: او بالاخره من را وادار کرد که اشک بریزم.

موری زیر لب زمزمه کرد:

«حالا شد.»

مراسم فارغ‌التحصیلی

موری صبح یک‌روز شنبه از دنیا رفت.

اقوام نزدیک او درخانه در کنار او حضور داشتند. راب از شهر توکیو در این امر شرکت می‌کرد ــ او خود را برای بوسه‌ی خداحافظی به پدر رساند ــ جان نزد موری بود، و صدالبته شارلوت؛ و هم‌چنین مارشا[1]، دختر عموی شارلوت که با سُرایش شعری به‌مناسبت مراسم ختم غیررسمی موری، وجهه‌ی او را بسیار دگرگون ساخته بود، سروده‌ای که او را به درخت سِکوییائی[2] دوست‌داشتنی تشبیه کرده بود. آن‌ها به نوبت درکنار تختخواب موری می‌خوابیدند. موری دو روز پس از آخرین ملاقات‌مان به‌حالت کُما فرورفته بود و مطابق نظر دکتر هر لحظه امکان مرگ او وجود داشت. امّا با این وجود، موری بعدازظهری سهمگین و شبی تیره و تار را نیز پشت سر گذاشت.

سرانجام موری در روز چهارم نوامبر ــ هنگامی که نزدیکان مورد علاقه‌اش اتاق را لحظاتی کوتاه برای نوشیدن سریع فنجانی قهوه در آشپزخانه ترک کرده بودند ــ دم و بازدم خود را متوقف کرد، در اوّلین

---

1. Marsha

۲. Sequoia :درختی شبیه به درخت کاج، خیلی بلند، دارای عمر طولانی که در امریکای شمالی می‌روید.

خلوت خود پس از شروع دوره‌ی کما.

واو رفت.

به این‌که او به عمد این‌گونه دنیا را ترک گفته، ایمان داشتم. ایمان داشتم که او مایل نبوده دیگران شاهد لحظات دهشت‌بار آخرین نفس او باشند، نفسی که تا ابد ذهن آن‌ها را تسخیر کند، همان‌گونه که ذهن خود او توسط تلگراف خبر مرگ مادرش و یا در اثر مشاهده‌ی جسد پدرش در سردخانه‌ی شهر تسخیر شده بود.

من ایمان داشتم او آگاه بوده که در تختخواب خویش دراز کشیده و کتاب‌ها و یادداشت‌ها و گیاه کوچک گرمسیری هی‌بیس‌کِس در نزدیکی او قرار داشته‌اند. او دلش می‌خواست با آرامش از این دنیا برود و همان‌گونه رفت.

مراسم خاکسپاری موری شوارتز صبح روزی بارانی برگزار شد، در میان وزش باد. در زیر آسمانی به رنگ شیر. علف‌های تپه خیس بودند. ما در کنار گودالی که در درون زمین حفر شده بود، ایستادیم. آن‌قدر به دریاچه نزدیک بودیم که صدای شلپ‌شلپِ برخورد امواج آن را به ساحل بشنویم و اردک‌هایی را که مشغول تکان‌دادن پرهای‌شان بودند، ببینیم.

با وجودی‌که صدها تن مایل بودند در مراسم شرکت کنند، امّا شارلوت مراسم را مختصر برگزار کرد، فقط با حضور چند نفر از دوستان نزدیک و اقوام. رابی آکسلرود چند بیت شعر خواند. دیوید، برادر موری ـ که به‌علت ابتلا به بیماری فلج اطفال هنوز می‌لنگید ـ همان‌طور ـ که رسم است بیل را برداشت و داخل گودال خاک ریخت.

لحظه‌ای که خاکسترهای موری درون زمین جای گرفتند، من به‌سرعت نظری به اطراف گورستان افکندم. حق با موری بود. الحق که آن‌جا مکانی دوست‌داشتنی بود، درختان، علف‌ها و تپه‌ای شیب‌دار.

موری گفته بود: «تو حرف می‌زنی و من گوش فراخواهم داد.»

کوشیدم در ذهنم این‌کار را انجام دهم، و در میان شادی و خنده‌ام به‌ادراک این حس رسیدم که آن گفت‌وگوی خیالی تقریباً واقعی است. نگاهم به‌سمت پایین روی دستانم افتاد. متوجه ساعتم شدم و دلیل این احساس.

آن روز سه‌شنبه بود.



«پدرم از میان ما برست رخت،
آواز هر برگ تازه جدا شده از هر درخت
(و هر کودکی مطمئن بود از رقص بهار
به محض شنیدن ترانه‌ی پدرم)...»

ـ شعری از ای. ای. کامینگز[1]، که توسط راب، پسر موری در مراسم ختم او خوانده شد.

1. E.E.Cummings

اختتامیه

گاهی اوقات به گذشته برمی‌گردم و به شخصی که پیش از کشف‌دوباره‌ی استاد قدیمی‌ام بودم، نگاهی می‌اندازم. دلم می‌خواهد با او حرف بزنم. به او بگویم که مراقب چه مسائلی باشد، و مرتکب چه اشتباهاتی نشود. دلم می‌خواهد به او بگویم برون‌گراتر باشد، و فریب ارزش‌های تبلیغاتی را نخورد. دلم می‌خواهد به او بگویم وقتی داری با کسانی که دوست‌شان داری حرف می‌زنی، کاملاً به آن‌ها توجه کن، فکرکن شاید آخرین باری‌است که داری صدای آن‌ها را می‌شنوی.

به خصوص دلم می‌خواهد به آن شخص بگویم که هرچه زودتر سوار هواپیما شود و برای دیدار پیرمردی مهربان، ساکن وست نیوتونِ ماساچوست، با سرعت هرچه تمام‌تر بشتابد، و این کار را آن‌قدر به‌تعویق نیندازد تا این‌که بالاخره پیرمرد بیمار شود و توانایی رقصیدن را از دست بدهد.

من می‌دانم که قدرت انجام این کار را ندارم. هیچ‌یک از ما قادر نیست آن‌چه را که قبلاً انجام داده، بازگرداند، و یا این‌که دوباره زندگی گذشته‌اش را تجربه کند. اگر استاذ موری شوارتز هیچ درسی به‌من نیاموخت، حداقل این را آموخت که: «به‌هیچ‌وجه دیگر خیلی دیر شده نداریم.» او، خود، تا لحظه‌ی خداحافظی درحال تغییر و دگرگونی بود.

مدت زیادی از مرگ موری نگذشته بود که من برای ملاقات با برادرم به اسپانیا رفتم. گفت‌وگوی طولانی‌ای با هم‌دیگر داشتیم. به او گفتم که من به احساس او مبنی بر این‌که دلش می‌خواهد از من دور باشد، احترام می‌گذارم، به او گفتم حرف من فقط این است که با او ارتباط داشته باشم ــ ارتباطی مخصوص زمان حال، نه از جنس گذشته ــ به او گفتم که دلم می‌خواهد تا آن‌جایی که این اجازه را به‌من می‌دهد، متعلق به زندگی من باشد.

به او گفتم: «تو تنها برادر من هستی. دلم نمی‌خواهد تو را از دست بدهم. دوستت دارم.»

در گذشته هرگز با برادرم چنین صحبت نکرده بودم.

چند روز پس از این گفت‌وگو، نمابری برایم ارسال شد. خیلی خرچنگ قورباغه تایپ شده بود، از نظر آیین‌نگارش، فاجعه؛ همه‌ی کلمات نیز با حرف بزرگ؛ دقیقاً کیفیات نوشتاری برادرم.

نامه این‌طور شروع می‌شد:

«سلام. من به دهه‌ی نودی‌ها ملحق شده‌ام! متجدّد شده‌ام!»

راجع به‌خودش و کارهایی که در آن هفته انجام داده بوده، چیزهایی تعریف کرده بود، به اضافه‌ی یکی دوتا لطیفه. آخرِ نامه‌اش را نیز این‌گونه امضا کرده بود:

در این لحظه معده‌ام درد می‌کند و اسهال هستم ــ زندگی سختِ لعنتی. بعداً حرف بزنیم.

درد در باسن!

آن‌قدر خندیدم که اشک از گوشه‌ی چشمانم سرازیر شد.

ﷻ کتاب حاضر عمدتاً حاوی اندیشه‌های موری است. نامی که او به‌این کتاب داد، این بود: «آخرین پایان‌نامه». همانند بهترین پروژه‌های کاری، این کار نیز برای ما نزدیکی و صمیمیت به ارمغان آورد. موری از استقبال و ابراز علاقه‌ی چندین ناشر برای چاپ این کتاب به‌وجد آمد، هرچند که پیش از دیدن حتی یک نفر از آن‌ها از دنیا رفت. مبلغ پیش پرداخت چاپ کتاب کمک‌خرجی شد برای پرداخت صورت‌حساب‌های سنگین داروهای موری، و هر دو نفر ما سپاسگزار این موهبت بودیم.

راستی عنوان کتاب را یک‌روز که با هم در اتاق مطالعه‌ی موری نشسته بودیم، پیدا کردیم. موری نامگذاری را خیلی دوست داشت. عنوان‌های زیادی مد نظرش بود. امّا وقتی من از او سؤال کردم: «"سه‌شنبه‌ها با موری" چطور است»، از فرط شرم سرخ شد و لبخند زد، و من فهمیدم که: «خودش است.»

پس از مرگ موری، روزی سراغ وسایل قدیمی دانشگاهیم رفتم و ورقه‌ی امتحان پایان ترم یکی از کلاس‌های موری را پیدا کردم. این کاغذ حالا دیگر بیست سال قدمت داشت. بالای صفحه کلمات مدادی بدخط و خرچنگ قورباغه‌ی من نوشته شده بودند، خطاب به موری، و پایین صفحه نیز کلمات مدادی بدخط و خرچنگ قورباغه‌ی موری، خطاب به‌من.

کلمات من این‌ها بودند: «مربّی عزیز...»

و کلمات او: «بازیکن عزیز...»

به دلایلی حالا هر وقت که این کاغذ را می‌خوانم، بیش از پیش دلتنگ موری می‌شوم.

آیا شما تا به‌حال «حقیقتاً» مرشدی داشته‌اید؟ انسانی که شما را در عینِ خامی و بی‌تجربگی هم‌چون شیئی گران‌بها نظاره کند؟ شما را هم‌چون جواهری پندارد که قادر است با جلاسنجی به‌نام گوهر فرزانگی

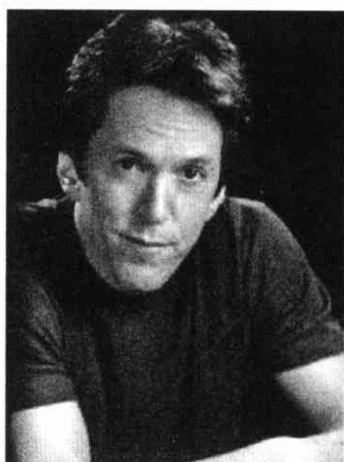
به تلألؤیی پرفروغ تغییر شکل دهد؟

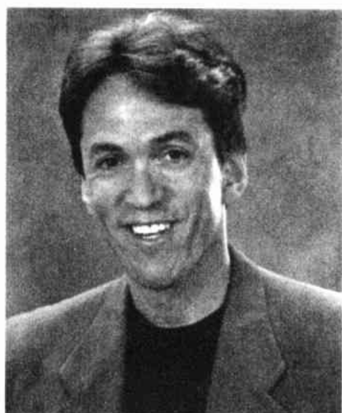
اگر شما به حد کافی خوش‌شانس بوده‌اید که با چنین مرشدانی مواجه شوید، مطمئن باشید که باز هم آن‌ها را ملاقات خواهید کرد: گاهی فقط در فکر و ذهن، و گاهی هم درست در جوار تختخواب‌های‌شان.

آخرین کلاس زندگی استاد قدیمی من یک‌روز در هفته در منزل او، در جوار پنجره‌ی اتاق مطالعه برگزار می‌شد، تا او قادر به دیدن گیاه گرمسیری کوچکی به‌نام هی‌بیس‌کِس باشد، گیاهی که برگ‌های صورتی‌رنگش درحال ریزش طبیعی بودند. زمان کلاس روزهای سه‌شنبه بود و موضوع کلاس، مفهوم زندگی [هستی‌شناسی]. نیازی به کتاب نبود، آموزش از طریق [انتقال] تجربه صورت می‌گرفت.

و... درس‌ها هم‌چنان ادامه دارند.









Tuesdays With Morrie

Mitch Albom

Translated by
Mandana Ghahremanlo



nashr.ghatreh@yahoo.com

Tuesdays with Morrie

Mitch Albom

translation by
Mandana Ghahremanlou

شاید روزگارانی پدربزرگ، مادربزرگ یا معلمی وجود داشته. پیر دهر، بزرگ‌ترِ صبوری که درک‌تان می‌کرده، و زمانی که جوان بودید، کمک‌تان می‌کرده که جهان را ظرف ژرف‌تری تصور کنید، و با رهنمودهای قاطع‌اش یاری‌گر طی طریق‌تان در این دنیا بوده. شاید شما نیز مثل میچ، هنگام سیر و سلوک، ردّپای مرشدتان را گم کرده، روشن‌بینی‌تان را از دست داده‌اید، و جهان را سردتر و بی‌روح‌تر احساس می‌کنید. آیا مایل‌اید، بار دیگر مرشدتان را ملاقات کنید، سؤالات مهم‌تری که هم‌چنان ذهن‌تان را تسخیر کرده، با او مطرح کنید، و کلید حل زندگی سرسام‌آور امروزتان را بیابید؟ همانند ایام قدیم... این کتاب، تاریخ‌نگاری اعجاب‌انگیزِ لحظاتی است که این دو مرد با یک‌دیگر صرف کردند، و میچ از طریق این کتاب، هدیه‌ی ماندگار *موری* را با جهان سهیم شده. *سه‌شنبه‌ها با موری*، از تأثیرگذارترین و پرفروش‌ترین کتاب‌های انتشارات نیویورک تایمز است که از اکتبر ۱۹۹۷ تاکنون همواره در پنج ردیف صدر جدول پرفروش‌ترین کتاب‌های سال قرار داشته. اُپرا وینفری بر اساس این کتاب فیلمی تلویزیونی تهیه کرد که از تلویزیون ایران نیز پخش شد. این اثر در سی و چهار کشور، و به سی زبان ترجمه و چاپ شده و پرفروش‌ترین کتاب سال در کشورهای ژاپن، استرالیا، برزیل، و انگلیس نیز بوده است.

«فرزانگی و شفافیت با زیبایی هرچه تمام در این کتاب نوشته شده، و علی‌رغم پیچیدگی‌های زندگی، سادگی را عاشقانه انتقال داده.»

ـ دکتر اِم. اسکات پک، نویسنده‌ی کتاب ***The Road Less Traveled***

«گنجینه‌ای باور نکردنی، درکی از مرگ بشر، راهنمایی مهم و سرچشمه‌ی روشنگری. کنار مرشدی که تجربه‌ی مرگ‌اش را سهیم می‌شود، با دانش و بینشی ژرف، آماده‌ی مواجهه با پدیده‌ی مرگ خواهیم شد. من با این کتاب خندیدم، گریه کردم، و پنج جلد از آن را برای فرزندان‌مان سفارش دادم.»

ـ دکتر بِرنی اس. سیگِل، نویسنده‌ی کتاب ***Love, Medicine, and Miracles***

ISBN: 978-964-341-313-2




www.nashreghatreh.com
۱۷۰۰۰ تومان